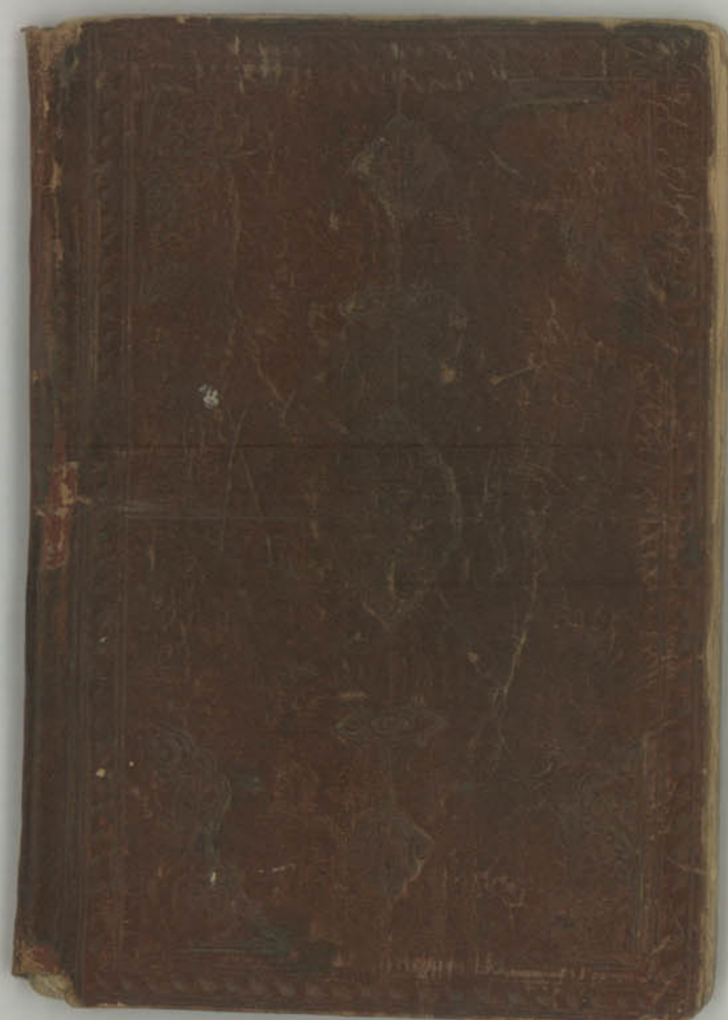
عارف افغانی
۸۷/۶/۳



کتاب دیوان فروغی

۱۹۱۲۶
۲۱۰۲۹۱

دیوان میرزا عباس فروغی ... –

## منتخب کلام فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

لطف گر من نهد سر بخط خجلت [illegible] | ز شرم رویت عروس زهره از [illegible] طوبا

بر آسمان کلاه نهاده بر تو بوی [illegible] | ز شرم روی تو ماه طلعت در سنگ [illegible] بالا

چه ارزد بت کجا گویت در آرزوت عمر | جهان [illegible] جهانیان را [illegible] آرم [illegible]

چه حال گذاران که آن جفا [illegible] | بر تیغ ابروش شانده در خون [illegible]

بزم عزت تو یار [illegible] گرفته الفت [illegible] | بکنج محنت [illegible] کرده خلوت [illegible]

زهی خوبی تو آتش خو ز شوق [illegible] | نه از جفایت کم [illegible]

ز وصل روی تو [illegible] | ز دوری [illegible] طاقت [illegible] دارا

بخاطر آرم خو زلف [illegible] حالت [illegible] | بیادم آید چو قد رویت کم [illegible]

منم و جدایی [illegible] کویت [illegible] | منم و صبوری در آرزویت [illegible] یارا

فروغی آن [illegible] در جام [illegible] | مکن طبیب وصال جانان [illegible] مدارا

ماه من تا کرده منزل مهر تو در دل مرا | نیست جز خاک در تو روز و شب منزل مرا

بی نیاز از خضر مستغنی ز آب حیات | کام جان گر از لب جانبخش تو حاصل مرا

[illegible] از چاه [illegible] | ساقی [illegible] جام [illegible] مرا

آه از بی [illegible] حاصلی [illegible] | [illegible] از فغان در پای [illegible] مرا

داشتم در دل امید وصل تو [illegible] | [illegible] ناامیدی [illegible] امید دل مرا

[illegible] شنیدم [illegible] خون دل [illegible] | [illegible] دل را [illegible] مرا

بر دل از آن لاله رخ [illegible] داغ دارم | تا ابد [illegible] داغش [illegible] از گل مرا

[illegible] ناچار [illegible] | [illegible] کار [illegible] دیگر [illegible] مرا

[illegible] فروغ عارض [illegible]

[illegible] قطره [illegible] مرا

[illegible] که باشد آن پری [illegible] کجا | [illegible] آرزو باشد که [illegible] آنجا

[illegible] جای در محفل جانان کجا باشد | گدا را جای [illegible] که باشد [illegible] شاه آنجا

[illegible] دل [illegible] | که [illegible] از این غم [illegible] دل [illegible] آنجا

[illegible] | بگوی [illegible] که باشد [illegible] آنجا

من فرو بستم لب از داغ کوی یار خویشتن یاران / که بهم شد روزگارم تیره هم روزم سیاه آنجا

ز خاک درگه جانان سراسر بوی جان آید / [illegible] جان بر آید و جوانان [illegible] راه آنجا

فروغی وه که شد پامال کن بر کوی لاله رخساری

که او شاه است و دیگر لاله رخساران سپاه آنجا

خوش آن شبها که میگفتم غم دل یار خویشتن را / [illegible] بوسه می دادیم خاک آستانش را

نه مرغ دلم را آنقدر ذوق گرفتاری / که در کنج قفس یاد کی خاطر آشیانش را

ز بند بر سینه ام چون از کمان ابروی تیری / فدای تیر او گردم شوم قربان کمانش را

[illegible] / [illegible] ماه رخسارش خط عنبر فشانش را

خدایا [illegible] فروغی ز غم هجران

ز حال او کسی آگه نیست نامهربانش را

خرم آن روزی که بینم روی یار خویش را / تا بکام خویش بینم روزگار خویش را

بی نور روی ماه [illegible] شد تیره نتوانم [illegible] / اعتبار از [illegible] نهان [illegible] خویش را

[illegible] / صید کردم بلکه صید افکن [illegible] خویش را

ای که میگویی که راز دل [illegible] آشکار / چو کنم چون کرده ام [illegible] اختیار خویش را

[illegible]

شد بهار و هر کسی جام [illegible] در چمن / من [illegible] غدار خویش را

ای که دارم از تو امید وفا [illegible] / ناامید از خویشتن امید وار خویش را

عاقبت از [illegible] کوی فروغی سوختم

ساز کار خویشتن ناساز کار خویش را

از آن [illegible] روز رفتم بر [illegible] / که شاید [illegible] روزی [illegible]

چه روی است اینکه [illegible] / چه چشم است اینکه [illegible]

نباشد مهربان [illegible] روز و شب / [illegible] مهربان یا رب [illegible] دل او را

[illegible] / [illegible] این [illegible]

فروغی [illegible] مبتلا شد [illegible]

[illegible] رخسار دلکش [illegible]

[illegible] / وه که [illegible] غیرت [illegible] مرا

چون [illegible] / [illegible] از غم [illegible] مرا

[illegible] / [illegible] شیشه [illegible] مرا

آه کز دل صبر و طاقت [illegible] / برده آن روی چو گل وان زلف [illegible] مرا

یاد ای بشبها که بیکشن زلف دیمین تا سحر
آن که بیا گوز بگذر بعی یامن بگردان غم

از فراقت چین فروغی داری ایکی تا بکی
در فغان چون فاخته در ناله چون بلبل بر

دارم بدل ای دلستان زاندوه غمت بارها
در وادی هجرت مرا در پا شکسته خارها

سوزید یارب تا بکی از خستگان غمزه را
از آتش رخسار خوبان آتشین رخسارها

لذت هجرت کشیده ام زار آنچنان کز حسرت
بر حال غمم زار کشته از درد هجران زارها

از بس که نشنیدی دردم خوار جفا کردار منم
رویدی بس از غم دل که بیرویه از آن گل خارها

مردم ز درد دوری دیکی نیامد سوی من
ربعی در افتاده کمان ای ترحم ربا

با شد فروغی مرا یاری که بسر از غم
امان بیچاره را با شد بخاطر بارها

دیدم خرامان در چمن سرو روانی خوش خرامیده
کردم نثار مقدمش از شوق جان خویش را

فیروزی طالع نگر کامشب بر جسم مدعی
با خویش دیدم مهربان ما مهربان خویش را

از زار جان بیدلان بیگانگی از دلستان
چندین مکن از زار جانی آزرده جان خویش را

دیدی نهان سوی من کردی مرا حیران چو
کهین یقین خویشتن امشب کمان خویش را

[illegible]

در لطف جز بینم روان سوی تو ای آرام جان
تا با تو کس دایم عیان راز نهان خویش ره

پیچیدی کرده ام نگذ با من که من آساش
روزی ندیدم مهربان با مهربان خویش ره

تا سایه ی حوران نگر با من فروغی کز دغا
یکشب ندیدم رام خویش کدام همچو خویش را

خوانش ... نسیم از روی جانان پرده را
قربان جانان تا کنم جان به لب آورده ره

نگارش

زد ناوکم بر جان و جان قربان ای ابرو کمان
کس ناوک دیگر زند این چند ناوک خورده ره

خواهی کن صورت چنین ز ساده بکش نقش این
بر دل ای نقاش چین لذر بی جانان ... ره

یعنی من و راز وطن هم راز نوای گریبان
در کوشه بیت الحزن بر بسر کم کرده را

از زار جان عاشقان یکی گز ای گلستان
چندین مکن از زار جان عشاق ... ره

جان آزرده

بس بیتو ز سیلاب خیال از دیده ام ... برد
باید شکاف خوانه ام زخم دلی واکرده ره

هر کز نسازد در جهان با کس فروغی ... آن
بهر اشته از گوای آن شوخ گویا کهر ره

در دل از شوق اسیری ناقفس با شد مرا
حسرت دارم تمنای قفس باشد مرا

که ز دو شب آید مرا گر کوی جانان ها کنم
تا به تن جان و به جانان دسترس باشد مرا

مارا از قفس بشد مرا

رفت از خاطر مرا اگر ز ارباب آشنایی
لیکه جا در دام و مسکن در قفس باشد مرا

یا بکشر اشک خدارا از بر بالین رخ
یک نفس با خرلین همنفس باشد مرا

بی سبب نبود در این محنت اگر خوش خشم
میکنم فریاد اگر فریادرس باشد مرا

رفته اند از خاطرم آزاده کان و بوستان
لیک الفت با اسیران قفس باشد مرا

چون فروغ لایق لطف مدام ارنیستم
سوی خود گاهی نگاهی از تو بس باشد مرا

خون ز تیغ ستم مریز مرا
بر سر این خاک غم مبیز مرا

کشته ام لیکه از جفای خویش
از وفایت بعه کشته بیز مرا

ساختی خوارم از جفا و چه شود
کشتگی از وفا عزیز مرا

بی نشان کردیم ز خوبی تماش
زین نشان روز رستخیز مرا

چون فروغ آن که بردر خویش
کشتی از تیغ و جور نیستر و مرا

با جای تو ساز نشد با درد تو مدارا
مارا که نیست طاقت مارا که این زیارا

از آن و نقابی جلیس در حسرتیم که باشد
آ نماه کیسق از دور این مهر عالم آرا

درداکه

درداکه در دل تو اثر نکرد تاثیر
آه کنده تاثیر آتش لسنگ خود را

بلکه کشتم مدارا درداکه نبود
در خاطرش مروت با عاشقی مدارا

باشد نهان فروغ [illegible] رویش [illegible]
خورشید عالم آرا سازد نهان شها را

ابر بهار و رفت دی ساقی بیا و در جام را
جای بیاب تا ما زیر زندان درد آشام را

شد هر که زائر کام جو حاصل رو منصب آرزو
یکی من دیدم آخر مگو کام من ناکام را

بر قع ز رخ ای سنگدل بردار با تماز به حجب
زان صبح عارض صبح را زان شام گیسو شام را

آزادیم نبود هوس دراین خم دانم رنبیر
از آشیان خوشتر قفس بهتر زگلشن دام را

خوش آنکه در ایام زلب آنو همیم بر عزم
از دست ابر گلبیده کان جام مکرم گلغام

در آرزوی آن لب تر بلکه خورم چون جگر
زین لب کنم بیرون ز سر این آرزوی خام را

اختر بر غم آسمان گهی فروغ بی ما ماه
از وصل آن زیبا جوان این جان غم فرجام را

سر از دنم دلکش زمین آزرده گویا
از آزار دامن همنا دست حریم چو دکه گویا

به سوی کشته کان دیدی و آرزو می چشم تو دیگر
مرا از گشتگان تیغ خود شمرده گویا

شد بر در باغ دامان بر زده ساغر به کف ها
به گلاب آلوده و شگفته از زه دیگر درده

زه گل جیبی دمیده غرزدی فسرده گویا
به حال عاشق برگشته بر جوزده گویا

فروغ بهجت چشم مست هم رهزنان پیرهن
به طاق ابروی آن آن سراپی خورده گویا

از ضعیف تنم دگر ناله زار بود مرا
بهتاز حال زار من اگر کند یار مرا

در دلستان نگوش زو فنون روزگار
چیز ستمگاری بیاموزد ستمگار مرا

تا بجفنه این شیخ پیر گویم خوابی زدیر
تنگ می آید از تسبیح تو زنار مرا

تا بیک راهم کنی منعم ز کار عاشقی
عار می آید ز گرد در تو گسردار مرا

غرق دریای عرق می کند از شرمندگی
چشم چون گریه بیند چشم خونبار مرا

در ره آن شهسوار افتاده روزی مگر
پایمال توسنش سازد تن زار مرا

باشد پیاپی فروغی گر زد صاحب خویش بار
شادمان سازد زبانه جان افکار مرا

باز بر باد مده زلف پریشان پیچ پیچ
تا بر این افکنی بلا پیر و سامانی را

سرو ناشد چو قدت لیک خرامان بخو
گفته نام قدت سرو خرامانی را

لعل

العیاذ شد جو لبت لیک خط دارد بقیع
کرده نام آبی لعل تو درمانی را

این دو رخشنده که از چهره حجاب ست گلاب
گفته نام رخش مهر درخشانی را

از آتش رشک دلم سوخت ببینم که
شود خرمن خلق آتش نورانی را

تا دلم چاک ز تیغ ستمت بینم چند
هر دم اندو دست غمت که گریبانی را

قصه خون ریختنم کرد مگر یار که باز
تیغ بر کف بکرم بر زده دامانی را

بر سر از جای خرابم تو چون شرح دهم
غم بسیار و اندوه فراوانی را

گه چشم تو گه چشم که خدنگت به دل بر زرم
هر دم از دل کشم آن جگر آشنه سفانی را

~~زلف بر باد مده پیچ پیچ~~
~~تا بر آن سامان نکنی جمع پریشانی را~~

زلف آشفته مکن در بر آشفته دلان
تا بر آن نتراشی حاجب پریشانی را

شد گلازم ز گل و اشک فروغی گلشن
دل ز تو باخته ام تو گل خندانی را

نه ببیند از لطافت کس تنش را
که اندازد ز رفتن پیراهنش را

جهانی را به تیغ غمزه اش کشت
بنازم نرگس جادو فنش را

نه پای آنکه افتم در قفایش
نه دست آنکه گیرم دامنش را

بریم دیده در پای تو داند
به از زنده کمالی مردنش را

دهم جان هر که در دست نشارد
به از عمر ابد جان دادنش را

زیبا افکند نازش عالمی را
رسید از عالم زیبا افکندنش را

بلای خونریزی که منع هست تو ما را
نخواهد در جهان کس دشمنش را

نیم لایق که بوسم پای اینش کس
که بوسم نقش پای توسنش را

شهید تیغ تو تا روز محشر
زیارت خانه بیند مدفنش را

نگاهی زیر چشمش بین و بیوم
پس آنکه زیر لب خندیدنش را

زیبا افکند خلق را فروغی
نظر کن غمزه مردافکنش را

داند اندر موج خون حال دل زار مرا
هر که بیند نرگس جادو فن یار مرا

کار من بگذشته است از کار من کس میندیم
غیر جانان دل نداند چاره کار مرا

میفزاید بر جفا هر چند می خواهم وفا
چون کنم حال این بود بخت نگونسار مرا

با ستم خو کرده ام یارب نه بیند جز ستم
هر که مانع از ستم گردانی ستمکار مرا

تا نبود اگر زحمت ... سازد خدا
عاشق چنین خونکاری عاشق آزاری را

دل چو خ

دل چو خم میباز زد دمی گردد از خود بیخبر
هر که بیند قامت دلجوی دلدار مرا

کمتر است از ذره ام پیشش فروغی آفتاب
هر که بیند آفتاب عارض یار مرا

چه رود بر دور مرغی که چه رفت آشیان را
ز شکنج دام میبندد به دزد درد جان را

نه تحمل صبوری بود نه خواب خوردی
به کجا برم زکویت دل زار ناتوان را

سگ آستان اویم و لیکن به نسبت دربان
بنه حجاب آنم که ببوسم آستان را

به رخ و قد تو هرکس نگرد دگر نبیند
قد سرو بوستانی رخ ماه آسمان را

نشدم دمی میسر که به شاخ گل برآیم
ز قفس نظاره کردم همه عمر گلستان را

به سمند ناز پایت نرسد به خون بهای
به قفا نگر خدا را چو نمیکشی عنان را

زده و فا فروغی به برت رسید جانان
ولی آن زمان که دادی به ره وفاش جانا

ز غم آزادی آزادیم ما
جاودان در قید صیادیم ما

خون گوارا تر بود ما را ز شیر
عاشق از مادر مگر زادیم ما

طعنه بر دیوانگی ما مزن
عاشق طفلی پریزادیم ما

از امید وصل و از بیم فراق
پیش تو شاد و با تو ناشاد ایم ما

از وصال مهوشان غنچه لبان
گاه خسرو گاه فرهادیم ما

دل که ما را خسر نداری گرچه هوش
بر درت داد فغان در دیم ما

پیش چشم مست و لعل جانفزات
گه خراب و گاه آبادیم ما

لیک ما زیر طوق بندگیت
گرچه از سرو آزادیم ما

سالک راه محبت بوده لیک
عاقبت از پا در افتادیم ما

چون فروغی از جفا و جور یار
که بناله که بفریادیم ما

اگر با من تنی گویم زجور دلستانی را
جهان بر حال من گرید که گریاند جهانی را

نصیحت میکنی تا یکه مرا ناصح
که سازد مهربان با من فلک نامهربانی را

گرفتم سیل اشک ام لبت ره برا
هر آن کو دید عذار این ناتوان آتش عیانی را

گشتم تا یکی زجورت آه از دل
که سوزد آتش جانسوز من این جهانی را

هر باک از آن که
زناکامی و ناکامی چه پروا کامرانی را

زبانم مروران بستی
هر آن کس خدا را باز مسکین زبانی را

از فر

فروغی تا یکی محروم باشد از وصال تو
بسا زد از جوانی زیبی پیر از ره چنانی را

هجر و وصلت گر نمی‌دانی چنین سازد مرا
در جوانی پیر و در پیری جوان سازد مرا

یک جهان جوان خواهم ز هر شمار قهر بیش
یا بپای خم چو گیرم جان جهان سازد مرا

گر نیم لایق که گیرم یار را در پهلوی خویش
بخت آن کو تا مقیم آستان سازد مرا

میکنم بر شیر کرم ز قربان مجد لیش
گر سگی دنباله گرد کاروان سازد مرا

طالعی کو تا بزم خلوت جانان کشد
گاه همزانو و گاهی همزبان سازد مرا

کفر و ایمان را پرستم زلف بر رخ الصنم
بی نیاز از این و مستغنی از آن سازد مرا

عاری دارم فروغی در جهان از سلطنت
بخت میمون گر سگ آن آستان سازد مرا

زعاشق آن رخ زیبا نهان مکن یارا
خدا برای چه دادست روی زیبا را

رخ چو شیر غیر بزم تو چون کنم
غریب بیکس و بی همزبان تنها را

بخنده شکر ریز و تبسم شیرین
شکست رونق لعلت معجز مسیحا را

کشد بروز قیامت بروز صد تو
اگر غمم شب هجر تو سر کنم یارب

قیامت است نه قامت قد دلارایت / چسان بگوی تو او در ده سیل اشک مرا

زکشتنم و دردم آزارم یکی فروغی بار

اگر بخاک بمیری حسرت دوست چه بود ما را

جانا بکام غیر شدی چون ز من جدا / شد لذت جدایی تو مرا جان ز تن جدا

نالد بزیر خاک رود غمت بسوز / جان در بدن جدا و بدن در کفن جدا

سر بندارم زکف پای تو ای نگار / راز تیغ دیر اگر کشیم جان ز تن جدا

از چشم شوخ زلف تو ای دل توام جدا / آهوی چین جدا شد و مشک ختن جدا

تا دم که ساخت عشق مرا بتی باز فاش / حیران شدن جدا و غزلخوان شدن جدا

صد شکر هی جدا تو دیدار حسرت نیست

یکبار اگر شود دیت از بدن جدا

سالها با یار غمها دل دیوانه را / گفتیم و چون نکردیم خرابی فسانه را

بی هر گردم که کام جانی شود حاصل شد / عاقبت تسلیم کردم جان خود جانانه را

در غمت یک ساغر لبریز ساقی جان مخ / بر لب آمد جان من لبریز کن پیمانه را

ساغرم شد خالی و ترسم که از نیابات / بر چشم پیر مغان بندد در میخانه را

[illegible]

من نه آن مرغم که تا بد سوی گلشن جای من / جعد سان لایق نیم خرگوشه ویرانه را

زلف و خالت مرغ دل را دام و دانه گشت / جان و دل با دم فدا آن دام را آن دانه را

شمع و گل را چون قرین بزم گیرد شود / گاه بلبل را بیاد آرم گهی پروانه را

تا یکی نگاهی نیم نازت از رقیبی که هوش

نازم ای ترسا صنم آن چشم مخمورانه

فریاد که از مقابلی ما / رفتی و نرفتی از دل ما

تا کرده غمت به سینه منزل / جز کوی تو نیست منزل ما

تا گشته به مهر تو آشنا دل / جز مهر تو نیست در دل ما

تاریک شبیم و بی چراغ / ای روی تو شمع محفل ما

فریاد که در فراق جانان / فریاد بر آمد از دل ما

بیند ار شود ز زندگی خضر / بیند چو شهید قاتل ما

ما و سر و قصد یار و هیهات / بیگذرد خیال باطل ما

ای گل چو گیاه بود هر دل / پیکان تو روید از گل ما

آزرده شود مبادا و دشمنش / سوزد دل را ما بقاتل ما

مشکل بود از غم تو فریاد      فریاد ز کار مشکل ما

ز عشق بمیر روح جان فرسودی

جز مرگ چه بود حاصل ما

در آرزوی نهان تو میدهم جان را      کجا که میبرم این آرزوی پنهان را

خدای را مکش ای سنگدل ز حسرت دامن      که چاک میکنم از دست تو گریبان را

مرا فتاده نظر تا بماه عارض تو      فکنده ام ز نظر آفتاب تابان را

بیا ز خانه برون ساز عاشقی تماشا کن      در اشتیاق رخت دیدهای گریان را

نمیروم ز در دوست گر بسوزندم      مگر ندیده فروغی بلای هجران را

تا چاره سازم گردش گردون مینافام را      ساقی بغم آسمان در گردش آور جام را

چون میکنی ای سنگدل ای خاک [illegible] گلرخان      گاهی بخود طرف نگذری زندان درد آشام را

تا کشته ام از خشم نهان آن رخت [illegible] جان      کردی وداع این ناتوان هم صبر هم آرام را

هر کس ز تو جوید وفا لیک از تو من جویم جفا      دانم نکوتر از جفا [illegible] دشنام را

پیغام آتشین زبان انداز آدم [illegible]      تا تاب اعدای ناتوان خون زنده [illegible] جام را

ازدو

از نور ظلمت در جهان گسترده [illegible]      صبح وصالت صبح اش شام و فرقت شام را

مسکین فروغی در جهان از وصل جانان یاد کرد

تا کی نبیند شادمان این جان غم فرجام را

ماه منی تا که شد منزل مهر تو در دل مرا      نیست بجز خاک در تو روز و شب منزل مرا

بی نیاز از خضر و مسیحا [illegible]      کام جان گر از لب جانان تو حاصل مرا

[illegible] لعل نمیرفتم [illegible]      ساقی از تاب جام می امروز [illegible] مرا

آه ازین افغان که [illegible] حاصلی      حاصلی غیر از فغان دریای حاصل مرا

داشتم در دل امید وصل تو [illegible]      یار [illegible] نا امیدی شد امید دل مرا

بر شنیدم [illegible] مشکل [illegible]      ده که خون شد دل مرا [illegible] مشکل مرا

بر دل از آن لاله رخ بس داغ دارم      تا اید گلهای داغش بر زند از گل مرا

تا بکی غلطم بخون [illegible]      تیغ [illegible] قاتل مرا

بی فروغ عارض آیینه فروغی تا بکی

هست شبها تیره تر از طره مشکین مرا

مه من گر براندازد ز رخ طرف نقاب      [illegible] نیاید برون [illegible]

شب وصلت چون شمع ای نخل بستان ارامی | که هیچ دود ام زلفت دارم دریغ امشب
تو خفته مست در آغوش غرور من از غم | ندارم در دل آرام و در دیده خواب امشب
ز بس سیلاب خون از دیده ریختم | زدم در روی دریا خیمه مانند حباب امشب

خبردار کن ای جوان راه فروغی کر فراق تو
رسید آتش مگر در دل چو جان عاشق کباب امشب

در بزم تو نیست رهم امشب | ما یارب چه بود کبابم امشب
آن ماه که جدا از ماه رویت | شد تیره جهان ز آهم امشب
از آتش فرقت تو ای گل | تر سوز دل کبابم امشب
تا ماه رسید و تا بجا آیی | بی روی تو تنگ و تیره امشب
صد طعنه زدم بماهی گردون | آمد چو بیام ما تو امشب
شاید به برم گذر کند یار | افتاده بخاک راهم امشب
با کوه غم تو چون لب زرد | کاهیده تن چو کاهم امشب
ای مرغ سحر بیا ز ما بین | با لیم من و تو باهم امشب
از فرقت خویش جز فروغی
بکن

بکش جان بتابم امشب

زو صلت عزرا جام لبالب برا | تبی کر غمم عاجز برلب اند امشب
بیم در جام و جام برلب جانانه | ای جام آسمان و بر مردم کوکب امشب
نخان کاغیار شاد هست و جان | تن و جان ز هجر تو در تاب و تب امشب
زو صل رو بر تو امشب رقیبان شاد | یارب کوشش ای همدم که وقت یار امشب
فروغی نخل عیشم بهره ور از آن | که سیب نخ کای ترنج غبغبت امشب

با کمال دوستی من دایم از شنیم یار قیب | یار را ایشان از من کمای بینند رقیب
از حسد از رشک رقیب بر یار تو | چون تو آنم دیدم یار امار چو ر امار رقیب
کس نهان از من بدار ندالقصه بهمه | یار نباید تو کس در جنا بیداد رقیب
دارم از جور جفای یار من | دار دار آه مهر و وفای او جفای یار رقیب
وه که با کام از وصالت هیچکس جز من | کس نکشید کامیاب از وصالت هم رقیب
نیست هیچکس ناساز کار الا من | نیست هیچکس در دم ساز الا یار رقیب
از تکبر جوان نگشت تا فروغی همنشین | یا ادر یاری از دو چون تنگ یار رقیب

گشت از حجاب ماه رخت ماهتاب آب ... وز انفعال مشک خطت مشک ناب آب

شد تا نقاب ماه جمال تو را حجاب ... گشت از نقاب ماه تو لعلت نقاب آب

گشت تو سوار توسن و در پای توسنش ... خندید آنکه گریستم که گذشت از رکاب آب

لب آب مانده گشت حیوان [illegible] ... گر دید نشتر زده فشاند ز دیده آب

از بس که گریستم فروغی ز غصه کو ... بنیاد صبر و طاقت ما را خراب آب

چو بالای تو سروی سهی نیست ... چو رخسار تو ماه رخشنده نیست

فراق تو را نیست پایان و فصل ... وصال تو دردا که پاینده نیست

کسی را که نبود به سر شور عشق ... سراپا اگر جان بود زنده نیست

بپای تو ریزم سر [illegible] ... که پیش تو این گوهر ارزنده نیست

نباشد صفایی در آن انجمن ... که شمع جمالت فروزنده نیست

غنیمت شمر دم دم نقد را ... غم رفته با کم آینده نیست

فروغی ببیند شد از مدعی ... که بنیاد آن راز بنده نیست

کرهم

گر بجان یار گردد نیم لطف [illegible] ما را داشت ... من بدین شادم که گردونم بکام یار ما را داشت

یافت دل صد عاشقی در هجر یار خویشتن ... آنکه صبر اندک و بیتابی بسیار ما را داشت

وه که شد درمان درد بیدلان سنگدل ... گر چه از درد فراق خود مرا بیمار ما را داشت

یار ما را دیده و در دم ز سیم [illegible] ... زاهد خلوت نشین از هلاک ما انکار ما را داشت

عاشقی ما را درست که در طرف گلشن عندلیب ... حسن گلشن رخسار یار ما که گل گلزار ما را داشت

روز وصلم شب هجران اینهمه طرز برین ... روز اقبالم فغان که زیب ادبار ما را داشت

قد رعنیت را فروغی سرو گلشن [illegible] ... سرو در آغوش بود این قد که این رو خسار ما را داشت

دل افسرده دلان در خور پیکان تو نیست ... سر شوریده سران لایق چوگان تو نیست

دلم آن مرغ گرفتار تو کز [illegible] ... قفس چنبر پیچ زلف پریشان تو نیست

نه همان دیده من گشته پریشان [illegible] ... نیست یک دیده که در بزم گریان تو نیست

گلعذار راچه [illegible] شب و روز ... [illegible] لعل لبان تو نیست

گلشن خار [illegible] ... گلی [illegible] گلستان تو نیست

نه دل خسته ز غم هجر تو [illegible] ... نیست یک دل که گرفتار ز غم هجران تو نیست

در همه روی زمین نیست پریشان حالی — که پریشان‌تر از زلف پریشان تو نیست

تا فروغی بود در دل و جان مهر تو هست — هدف ناوک غم غیر دل و جان تو نیست

مشام نکهتی دارد هر گوشه ز دامانت — که هر تبسم از لعل شکر دهانت جمع گرد کرد جانت

جهان نشد ز نرگس فتان خجسته هجرانت — تو مروارید و دندانان ز مروارید دندانت

شاید آدمی را صورتی را هرگز زیباتر چو لیلی — همانا روی سرو او دوست خورشید از گریبانت

ز قید هجرت از لیلی نوم تا که میباشد — مرا خوشتر از لیلی وصلت قید هجرانت

ز لب تیر تو در دل که جا اکنون نیست از مژگان — به جای لاله و گل رویدم از خاک پس مرگ ملامت

چه سود از اینکه دیر رفت و بهار آمد فروغی را
که خوشتر باشد از طرف گلشن کنج زندانت

عاشقان را خوشتر از دیدار جانان کار نیست — ای خسروان ای اختیار تو بیکار راه

ای که گذار وصلت عمر را راحت — قسمتی شنو که بختانم بهره خود از نیست

ای که کار حسن عاشق یار شدم گزند و کین — روز و شب با بوالهوسی یار و بی‌نیاز

آشیانم با بلبلی دارم بباغ گلستان — بیمی از بیداد گلچیان و خفاش و جغد

نیست

---

منت سمرد در فروغی تا که از دلم شد
درد یار ما را درد که درد یار نیست

تا از بزم آن انیس جان رفت — از جان ز جدا ایستم توان رفت

تا از رخ خود نقاب برداشت — صبر از دل و طاقتم ز جان رفت

دردا که ز دوری جبینش — دود دل من به آسمان رفت

هر گاه از قد و عارض تو نالان — از جان تاب و از تن توان رفت

سرو از نظر تو در رو افتاد — سر دم چو به سیر بوستان رفت

فریاد که از زبان فتادم — حرف زمینت چو بر زبان رفت

فریاد فغان که من چو مرغش — فریاد فغان بر آسمان رفت

از کوی تو عاقبت فروغی
فریاد که با هم صد فغان رفت

از دهنت نگفتم آرزوست — یک سخن و از آن دهنم آرزوست

رفتی و دیر گشت بهار و کنون — باز به طرف چمنم آرزوست

مانده چو یعقوب به بیت الحزن — یوسف گل پیرهنم آرزوست

از سر کوی تو ز خوف رقیب
رفتم و باز آمدم عجب از رو است

درد تو و داغ تو از خوب رویان
آن بد و مل وان به تنم ارزانست

بار فراق بر سر کوی یار
رفتن و جان باختنم ارزانست

گریه که ز ناله جان من کاست
از ناله من ترا چه پرواست

ای چشم بلایت ابر مشکین
این دل نبود که سنگ خاراست

حیران جمال تست یوسف
مفتون شمایلت زلیخاست

زلف تو بلای جان عاشق
چشم تو فریب عقل عذراست

درد سر و هزار گونه اندوه
دور از تو برای من مهیاست

کو صبر و شکیب در دل و جان
ما را بنگر چه جای دعواست

دل پیش رخ یار ناصبوراست
جان در غم عشق ناشکیباست

دردا که فراق این جفاجو
دردیست که مرد کشتن سزاست

گفتی که منت در فراقم
اندوه فراق ناله فرساست

اندوه نهانی فروغی

زناله

از ناله زار شب انگار دست

یا مرو خسارت نقاب افتاده است
پرده بر آفتاب افتاده است

دیده ام تا شبیه و تاب زلف تو
جان من در پیچ و تاب افتاده است

از اشتیاق دام گیسوت مرا
مرغ دل در اضطراب افتاده است

خرم آن میکشی که در میخانه ها
روز و شب مست خمار افتاده است

چشم زار عاشقان در کوی تو
بی شعور و بی حساب افتاده است

بنگر آن رخسار گلگون در عرق
آتش گویا در آب افتاده است

از من دل تو چسان گرفته است
بشنو دل من چسان گرفته است

یاد آن کس ز آتش فرقت
صد شعله مرا بجان گرفته است

دور از تو مرا سیاه اندوه
فریاد که در میان گرفته است

نتوانم رفت از در تو
بس شوق تو ام عنان گرفته است

گفتی که مرا سخن نگوئی
بی تو مرا زبان گرفته است

داغ تو مرا نشسته در دل
درد تو مرا بجان گرفته است

مشکین خط ستاده بر بام
یا ماه در آسمان گرفته است

چون دل بدلبری خوب
دل از همه دلبران گرفته است

ما را ز کباب تو چون فروغی
ما را آتش بجان گرفته است

شوریده سرم با لب شیرین لبت هست
گر لطف بتو اندکی از شکر لبت هست

جز من که بکلی خوار نگر دیده بصد غم
از باغ وصالت همه کس را اثرت هست

فریاد که بازم دل آشفته فرو رفت
زان آتش سوزنده در خشک و تری هست

افتاده بر ابروی تو ام راه که بر سو
صد چون من افتاده بهر ره گذرت هست

سوی دل غمزده روی تو یک لحظه مبادا
از روی دلم جز تو بسوی دگری نیست

یا رب بود آن شب که شب هجران من و دلبر
از بلای شب هجران ترا اگر خبری هست

ما در شکن آن لوح که در کشتی الهی
چون روی دلارای تو گلبرگ تر بشکفت

گویم بتو چون حال خود ای شوخ جگرخون
ز خون دلم غنچه بخندید باخبرت هست

باشد از تو هنوز شب تو سوی فروغی
غمدیده است که بازت بسر آن رهگذرت هست

الزار

از فراق غربت او کشید از کوثر
غمزه را تا که توانم دید همه الوجت

خنده مینم بر مراد غرور بر غم خفته
خواست بر ابهلوی عنبر و عزیزان ملوجت

تا چند آید خدا یا یکی یار رفیع
دو است اندر بزم و دشمن اندر کوشت

دیده گلشن نخواهد دید دیوار خزان
گر برد باد خزان گلشن الوان برست

اه کز دل بردنم بر کس فغان هر بار
اگر ز سر برد ببوستم غمزه جاده جت

نامت از دکتی الهی کشته ام دوزخ
من کسی را الوهی شبستم امام هم الوراق

گر فروغی جابجیان را الکعبه شد بیت الحرم
نیست یار الکعبه عنبر از حرم کوی جت

دل بجید اوست بکوی آن دادمن رفت
زیادت رفلکات فریاد من رفت

دمی نا گشرده جاده کوی جانان
گلستان ارم از یاد من رفت

بلای عشق طفلان بر بزاد
بمن از خوی مادر زاد من رفت

بگوشتم خورده تا افسانه عشق
همه افسانه ها از یاد من رفت

چه ها گر فرقت خوبان فروغی
بپای یر دل ناشاد من رفت

جان شرحه شرحه باز ز تیر نگاه ریخت
دل پاره پاره از نگه گاه گاه گشت

رشته کی سوی که آشفته کرده ام
روزم سیاه از زلف سیاه گشت

هر کس که دیده دیده رگشته تو گشت
این آهوی رمیده ز مردم نگاه گشت

این چاک ها به سینه و این زخمها به دل
از تیغ غمزه که و تیر نگاه گشت

روی تو لاله گون و جبین تو پر عرق
از سینه بر آتش و جان پر آه گشت

آتش فتد الهی بت قد تو ریاض عنبر
این عود آتش تو تیمور گشت

یارب در انتظار نگاهی لعبد
چون نقش پا نشسته و در غم به راه گشت

ایکس از درد منت است د الطلم بر ندا زشت
پا اگر برد است دل بر خبر بر ندا زشت

دیدنش تنها برای جانب مردم نگاه
عرض حال فحلی با وکه ورخن با در بدا زشت

هر کو زر دم در همه عالم بیک تو ریده حال
کر غمت سوزی بسود آبی اندر سر بدا زشت

مشکل تر شرح حال خود این چنین
درد آتش اندر جستم دیده لو نقابی بدا زشت

بس عمر اید سالی من امروز دگر
غیر مردن در دم مطلب چاره دیگر بدا زشت

چون زد دست آن ستمگر جان در بر کی
کنه ستم دامان لخون بیکسی ابدا زشت

یارب

یارب اندر دل حسرت داشت وشنوز جان غم
کاشتیاق از خشم تر منب فروغ ره ندا زشت

از صومعه رفتن سوی میخانه ضرورست
در دست تو نوشیدن پیمانه ضرورست

از دست رقیبان بده از لف پشت ننگ
زنجیر برای دیوانه ضرورست

طلسم است که در راز در جانانه واهم جان
جانی دادن من بر در جانانه ضرورست

در صومعه از طاعت بیهوده چه حاصل
در میکده نالیدن مستانه ضرورست

از بس که زابنای جهان گشته ملول
چون خضر مرا جای تو ویرانه ضرورست

از زلف تو خال تو مرغ دل را
هم دام بود لازم و هم دانه ضرورست

تا از بت و بتخانه بود نام و نشانی
تعظیم بت و خدمت بتخانه ضرورست

از لیکه فروغی با بسیری شده مایل
مرغ دل ما را قفس خانه ضرورست

عقت به دلیله از نگذاشت
در دست کس اختیار نگذاشت

کفتم غم در دخود شمارم
در دو غم شمار و نگذاشت

با من شده بود یار دم ساز
نا سازی روزگار و نگذاشت

رفتم که نهان کنم غم عشق
نالیدن اشکار دگر نگذاشت

در آن دل لخته بود تابلی
آن طره تابدار بگذاشت

میریخت وجدا نسیم فروغی
امید وصال یار و ملال بگذشت

بس فتنه‌ها که گوشش حرمت پیکار بست
بس تهمتی که بر وشش لید و نهار بلت

کردی کناره از من و دردا که راه عشق
بر من سیاه ورنیت از هر کناره بنشست

شادم که ریخت خون مرا از جوان دل
برده است و بار خویش نگارم نگاشت

از بیم سحر نرگس سحرآفرین تو
تعویذهای بازوی خود روزگار بست

وز دست برده بود نگاه تو روزگار
بر کوه ز سنگ حوادث حصار بست

در ماه نو ز مهر نشان غلامیت
بر گوش روزگار فلک گوشوار بست

در کر و دور دهر فروغی صبور باش
جان بر تو روزگار در اختیار بست

جون عالم که نهان ز بر من یار گذشت
مسکه عمرم همه در حسرت دیدار گذشت

آه کامد بسرم یار ولیکن روزی
که ز بیداد غمش کار من از کار گذشت

بخت خوزم نکند و طالع فیروز که یار
ایز شد امی و از یاری اغیار گذشت

گشت ای همنفسان همدم غمخوار مرا
یاد آن شب که به هم صحبتی یار گذشت

گشت تا از نظرش مهر جمال تو نهان
روز روشن به فروغی چو شب تار گذشت

سینه‌ام یک رخنه از تیر مژگانی نداشت
یک درون سینه دل از خشم نگاهی نداشت

از جفای غمزه و از بیداد تو جانی و دلم
کی خروشش و ناله و یا آه افغانی نداشت

گر چه دارد در جهان هر درد را درمانی
درد بیدرمان ما دردا که درمانی نداشت

از پریشانی لذت سنبل حاصل نکرد
هر که در سر شوری از کاکل پریشانی نداشت

در چمن از خنده‌های غنچه کام دل نیافت
هر که در دل آرزوی لعل خندانی نداشت

در فراق ماه تابان رخت شبهای تار
که فروغی تا به صبح آه افغانی نداشت

پیش نسیم طره تو مشک ناب چیست
پیش فروغ عارض تو آفتاب چیست

در زیر زلف روی تو را هر که دید گفت
در حیرتم که در دل شب آفتاب چیست

چون بگناه زیرم و اما ز رقیبم
پرسند اگر به محشر چه گویم جواب چیست

من ملامت ضعیف و تو صیاد حسرت
در صید چون منی ز توان اضطراب چیست

در شب ز لطف بچه و خوشتر تو ای جفتی | امروز لب بسبب افروزی عتاب چیست

دردمندم داروی وصل تو درمان منست

بی کسم مهر خیالت مونس جان منست

انکه تا روز قیامت می بود دم فرو ان | شوق بالای تو و چاک گریبان منست

انکه باشد لی نشان ولی نهایت بیدر جان | جان فصد تو باشد درد بیحران منست

هر زمان چاک گریبان میکنم [illegible] | چاک حسرت از گریبان دل با جان تمنست

اه وافغانم نباشد از جفایت ای نکو | باه وافغان رقیب از آه و افغانم منست

انکه خواهد سوخت جان جهان را سر بسر | حسن عالم سوز را باده سوزان منست

گفتم از چه پریشان دلم دارین خبر | گفت ان دیوانه را عید بلسان حرامست

گفت لذت قران یا کن

هم مطر عالی از زلف عنبر فشان کو | سم برار گوهر رخشم گوهر افشان منست

گفتمش جان از فروغی گفتم بیگفتش | گفتم از چشمش چکو جی گفت حیران منست

ترا اینا [illegible] ار بت معام است | مرا بت انضم بیت الحرام است

لولا ز سلطنت عار این کدارا | کدان سلطان خوبان را غلام است

نوهم

بود مهر رخت در زیر برقع | نی نهان با مهر کردون در غمام است

عیان شد ماه رخت در زلف شبکیر | چو در تاریک شب ماه تمام است

فغان زین شام اسیر ماه رویان | که در بلا صبح اقبالش حرام است

شنیدم از لب ساغر کیری گفت | علاج خورکسه چون دور جام است

من ان مرغ گرفتارم که ایم | ز خالم دانه و از زلف دام است

بتاثیر محبت این که یاخن | مدام ان اهوی رم دیده رام است

دروغی گر خلاص رست ز غم عشق

مرا رسوا میان خواص و عام است

در چشم ز خاک راهم دوش جانان بر گذشت | چون نبودم لایق خاک رهش جان بر گرفت

بر گرفتم گر چه از خاک ره [illegible] | لیک نشادم که چشم ز خاک جانان گرفت

تا لب رادله اید و شیوه جانان پرورت | رونق جان پرور را شیوه جان پرور گرفت

هر که دید ان قد و کاکل چو ریان از دو عقل هوش | هر که دید ان زلف و رخ دست از دل و جان

شد در این میدان دلم لرزان فروغی همچو گوی

باید بشت زین نشست انکه خو جوکان بر گرفت

سرو قد و سیم بر می‌بایست — سرو سیمین این سیمبر می‌بایست

بر فشانم با قد شیرین خسته — قد چو سرو داری سیمبر می‌بایست

لعل شیرین با قند شکر لب — چهره چون گل برگ تر می‌بایست

سرگران گشتی ز فرط ز خوف غیر — فتنه در زیر سر می‌بایست

مهربان است عاشق یار من — بیشتر از بیشتر می‌بایست

عقل افکند آتش در خشک و تر — یار شاه بحر و بر می‌بایست

تا از حرف رقیبان سرگران

زر فروغ این سیم بر می‌بایست

در وصال تو سر ما عیبست است — طلب شاهی از گدا بی‌سر است

بی‌وفایت رقم کرد تن دل — بی‌وفایی تو بی‌وفا عیبست است

چشم لطف ز چشم تو داریم — لیک الطاف چشم ما عیبست است

طلب وصل تو با دشمن — طلبت از چون گدا عیبست

میکشم ناز فرق تو مدام — گفته‌ام لیک بارها عیبست

ماکی و وصال رو بیگاه — طلب وصل او ز ما عیبست

ایضاً

ای قدر درد وصال یار دلکش

ای فشرده فی خدای ساعت است

بتحقیق ز دامان رخ و عارض نه ز روی — جو نشر گلستان شکفته نور قیامت

بلای قامت یارم ببو بلای قیامت — قیامت است و نه جایی که هم قور

به هر زمان که در آید بجلوه [illegible] قیامت — قیامت است قیامت قیامت است قیامت

کنون که رشته ندم به عشق روز قیامت — مرا چه باک ز چه و [illegible] ز ملامت

فغان که دامن وصلت [illegible] — شدم قرین تأسف شدم ندیم ندامت

من و به بزم تو تنها تعجب است تعجب — تو و به جمع شده [illegible] کرامت

تویی که کعبه هویدا تویی که ساحر ظاهر — رخ تو نور گلستان قد تو نور قیامت

خدای را کنی جانب شهید کجا [illegible] — که بهر فروغ جمال [illegible] ندامت

ز ستمکار رقیبان باز مرا یاری هست — که نه زر غیر ستمکش شغل و نه کاری هست

با غبار دور رنج [illegible] — که نهانم هر زر ز خنده دلولای یاری هست

بیهوده منع کنند نشستن [illegible] بی‌آزار — که بستم کار ز غیر ستمکاری است

سگ نباشم که کنم خواهش دلجوئی تو — چون من دل شده در کوی تو بسیاری هست

چه غم از فتنه دهر و غم دوران دارم — تا مرا راه سوی خانه خماری هست

زیر بار غم جانان دلم خم شد و نو — باری آگه که ز دردی بدلم باری هست

تا ز اسلام و ز کفرست فروغی اثری

در کف و گردن تو سبحه و زناری هست

گفت حال دل زارت چه چنان است — گفتمش بی تو ز غم پر خون است

تا قد دلکش و موزون تو سرو — سخت نادلکش و ناموزون است

هر که در عشق حجاب لیلی — منع مجنون کند او مجنون است

چشم نرگس ز حیرت شده محو — چشم مفتون تو را مفتون است

گر دم آشفته کجا کان جاه — لیلی آشفته تر از مجنون است

سر کوی تو ز خونین کفنان — لاله زاریست که خاکش خون است

قد تو غیرت سمنا و چمن — سرو از تو انگشت بر گردون است

دلم از داغ تو شد مالامال — تنم از داغ تو گوناگون است

... درد تو هر روز و فسرد دل — آه ازین درد که روز افزون است

ایکه

ای که سر الف قامت تو — الف قامت خوبان نون است

نظر کن لطف فروغی ز کرم

بسکه از دوری فرقت چون است

گر جهان نه همین جز دل خسته کین است — کین با همه کس دارد و آیین دوران است

بنشین ز کرم بر سر بالین من از غم — یک لحظه خدارا که دمی باز پسین است

چون پاکشم از غربت جویای بهشتی — از گلشن کوی تو که فردوس برین است

افغان ز غلط مهری آگاه که با غیر — دایم به سر مهر و بمن بر سر کین است

خاک کف پای تو که کحل بصر آمد — در مذهب ما تشنه لبان ماء معین است

زلف تو که هم دل برد از کف و هم دین — کفریست که در مذهب ما غیرت دین است

زهی فروغی که بدندان فرقت

مجلس عیش تو غم و درد قرین است

فرقت جان من از تو بجان است — وه حالت بنر عمر جاودان است

نه چون رویت گل باشد شکفته — نه سروی چون قدت در بوستان است

نه شعله آتشم شب و روز — زمانی تاریک و روشن آسمان است

فغان زین ناتوان دل کز فراقت | گهی در ناله دل گاه در فغان است
بزیر بار هجرانت شب و روز | دلم بیتاب و جانم ناتوان است
چه پرسی از دل و جانم که بی تو | نه در دل تاب و نه در جان توان است
ز بیمهری کسی دون است ما را | که ما را خون ز نامهربان است
حزین آن مرغم کز ذوق اسیری | نفس چون شسته بر آن آشیان است
جدا از آن لب دلم از خون لبالب | ز چشم چشمه‌ها خون روان است
فغان کز داغ پیدا کرده‌ایم | دل خونابه ریزم در فغان است

مدام عشقت ای جان جهان باز
فروغی فارغ از هر دو جهان است

هر آنکه گرد شیرین در آغوشت | کمند جادوان فراموشت
یک زمان هم زبان من نشدی | آه آه از لبان خاموشت
ضعیف بنگر که با نهایت تب | نشود بار در آغوشت
نوش بادا ز جام لعل حیات | هر که نوشید لبان نوشینت
چون فروغی دو زرد جان بد ندید | دیده باید هم آغوشت

ایک

ای که دارم گله‌ها از دستت | چون ندانم چه کنم از دستت
خون بنالیم چه بیان آرد دیده | ای که خون شد دل ما از دستت
صد چو یوسف به گمان از خویش | پیرهن کهنه قبا از دستت
آشیان سلسله مو خاشه‌ها | رفت بر باد فنا از دستت
مبتلا جان فزای جان | شد به صد گونه بلا از دستت
کاستم در غم تو همچو هلال | گشتم انگشت نما از دستت
زخم تیغ تو ز مرهم بهتر است | زهر خوشتر ز دوا از دستت
همه جا قصه‌ی تو حیرانم | که برم شکوه کجا از دستت
رفته از خود طرف ز ذوق حیات | دیده‌ام بسکه جفا از دستت
دل کمر تو را بازکشیده | تا کشم باز جفا از دستت

رحمی ای خسرو به فروغی که قدر
شد همه هستی به خدا از دستت

ای ورد زبان خلق و نامت | در حال جهانیان مقامت
سمنات دهان زبان فتاده وند قدا | در حسرت سرو خوش خرامت

سلسله‌ها

شاه همه شکرین لبانی / ای خسرو دلبران غلامت

گسترده لشش اندر ریاض قدس / مرغی که بود ز طرف بامت

از دام غمت رهایش نیست / صیدی که رها شود ز دامت

لذات فتاده اولین گام / دنبال سمند تیز گامت

بنشان و بهر در فتنه مستان / برخواست قیامت از قیامت

ای عشق بر او ز سر در شهید است / هستند هر کی کشته ز جامت

مرغان چمن خروش دارند / پیوسته در آرزوی دامت

ای کاتش تو برزده جان مستمند / بیکی که رساندم پیامت

وادی عجبانه از هلال گستم نیست / جان هم نرود از استقامت

همسر نکنی شبیت روزم ما / در حسرت زلف مشکفامت

جز نام تو نیست بر زبانم / قربان تو فدای نامت

از شوق تو طایران وحشی / در پرواز اند گرد بامت

چشمی نه که بنگرم جمالت / گوشی نه که بشنوم کلامت

یاری نه که گویدت سلامم / پیکی نه که آورد پیامت



جز روی تو قبله نداریم / زان سجده کنم علی الدوامت

جز کوی تو کعبه‌ای ندانم / زان طوف کنم به گرد بامت

خون میچکد از دل فسرده‌ای

در حسرت روی لاله فامت

جانا ز دست رفتم باز آی ای مه نیست / که داشت غریب چشم پای سبات

دور از رخ تو ماندم حالی مرا تو بنگر / آشفته تر ز زلفت لاغر تر از میانت

هست این میان باریک از کمتر ز موی تو نیست / مست ای لب شیرین شیرین تر ز دهانت

نام و نشانت ای مه است جو ... / یک کس شنیده نامت نه یافته نشانت

صد بوالهوس نگاه را کی همت نیست / با عاشق ای جفا جو یکی کنی تو میانت

اینک منم از فرقت گشته ز غم نهانی / تا کی نه بینم ای گل روی جوانی خوانت

ای خوش کسی که دائم ماه زمان بریت / ای خسرو که خواهد تا شاه زمان جهانت

صد از کف فروغ خسرو زمام طاقت

صبر گران رکاب و دل تنگ سبک عنانت

جان نشود مرا خلاص از الم جدایت / بس بگسلم اگر شکوه به وفایت

بسته هر رشته بال تو گشته شکسته بال تو — نیست نصیب از این دلی از مرغ قفس رهائیست

بت شکن ای که خواب خوش چند ز لعلت ای صنم — سجده برد به پیش بت زاهد هوس پیر خدا پرست

هر به جهان اگر روی تراکند نظر — هر شهی نهد ز سر در طلب که آئینه است

جان به لبم رسیده و یار نمی رسد به سر — طالع نارسای من آه ز نارسائیست

جور و جفایت ای پری برده ز تو حاصلم — تا به سرم چه آورد درد و غم جدائیست

برده فروغی از تو هوش نرگس جادو نگاه آشنا

آنکه ز کس نیستش مگر آشناست

منم که ناله بی اختیار کار من است — نکو متاع که بیرون ز اختیار من است

منم که تیره چو زلف تو روزگار من است — ز بیکسی غم عشق تو غمگسار من است

ز روزگار شکایت چرا نه زیار — غنیم جان من امروز روزگار من است

مرا جز این نبود در غمت ز لیل و نهار — که هجر و وصل تو ... من است

بجیب غنچه ام ... شعله شوق — شبی که روی تو شمع سر مزار من است

زبان عرض مرا نیست لیک پیش تو عیان — غم نهان من از آه آشکار من است

هزار گل به گلستان شکفته است ولی — یکی نه چون گل رخسار گلعذار من است

هملار

اسیر سرو ز طرف چمن بیا ... — یکی نه چون قد طوبی خرام یار من است

بیا که وقت بهار آمد و شکوفه شکفت — شکفته زده تو چشم انتظار من است

به عشق شیفته شهره ام به خود کرد هلال — نخ از غمی که نیابان نهد یار من است

ز شوق دیدن و از خویش بیخبر بودن — نه کار من به جوانی کارکه کار من است

شدم ز کوی تو و دیگر نخواهم دید — اجل بیاد فراقت در انتظار من است

فروغی آنکه نیاید به چشم سلطنتش

گدائی در که سلطان کامکار من است

گر در جهان رود ز جفایت ظلم بخت — کس در جهان تمام نکرد تمام بخت

از صبح عارض تو و از شام گیسویت — یا کس نکرد سیر چو ایشان صبح و شام بخت

تا با تو عشق بسته ام از جام و صحبت تو — گاهی کنم ز باده و گاهی ز جام بخت

در وصف قامت تو که الحق قیامت است — در هر زمان کند چو قیامت قیام بخت

در بخت عشق منع من ای محتسب مکن — گفته به بخت عشق برابر کدام بخت

تا برده است خال و خطت عقل و هوش من — گاهی کنم ز دانه و گاهی ز دام بخت

تا گشته خاک در که سر مغان کند — سر خط شام شاه فلک ... بخت

مسکین نوروزی اگر زلبش مکنت جو
بخشت
پیوسته داشتند همه خواص و عام

سوختم در تب غم سوز تب را چه علاج
هست سوزی عجب این سوز عجب را چه علاج

صبر بر جور و جفای تو گرفتم که کنم
لیک در فرقت تو رنج و تعب را چه علاج

گیرم از کوی تو رفتم ز دل از رای تو
دل آزرده از طلبان را چه علاج

لب چون غنچه تو ای گل خندان تقصیر
بشکر می‌دهد آن غنچه لب را چه علاج

تیغ خون ریز بدست آمده از جا بردی
آن ستمکار غضب ناک غضب را چه علاج

ترک ادراک مکن وهمی از ادراک طلب
سببش شوم بخت است سبب را چه علاج

پی به سر منزل مقصود نبرد نوروزی
رام کیم گشته که و ظلمت شب را چه علاج

تو آن گلی که ز گلچینان تیر زبان برسد
بهار حسن ترا موسم خزان نرسد

ندیده ام من از آتش جدایی تو
شبی که دود دل من بآسمان نرسد

بر این خوشم که درین باغ هیچ گلچینی
ز گلبن تو گلی کو بباغبان نرسد

بردی دلکشی یار و لقد ار عاشقی
گلی بگلشن و سروی بجویبار رسد

نصیب

نصیب نیست نوروزی وصال جانانش
نه هر چه عاشق بیچاره گمان بکمان نرسد

چو گیسوی تو مشک تر نباشد
چو لعلت چشمه کوثر نباشد

بخوبی چون خطت ریحان نیست
چو رویت لاله احمر نباشد

چه سود از زندگی افسرده را
که شور عشق تو در سر نباشد

در این گلشن چه نفع آن بی‌نوا را
که نخل عیش بار آور نباشد

عجب نبود ز نرگس بادی و شاید
کسی بی یار ولی باور نباشد

ز خون هر دهد سر ای کمان شوخ
سر ابش دریغ دیگر نباشد

نباشد دلی راحت بکدم که ما را
دل پر خون و چشم تر نباشد

به چشم خواب ناز آن زلف کن
ترا گر این سخن باور نباشد

جهان بر گشته از سودای عشقت
چه سود است اینکه در محشر نباشد

پرستم روز و شب از جان تنی را
که در بت خانه آذر نباشد

ز حسرت لب باده گلگون است در بزم
جگر خون گشته پرور نباشد

ندوران تو ای نوروزی
که از دست تو بر داد ور نباشد

اگه چه بردی مه زیبایت اما / زرد رخسار تو ریجاه تر خابشد

خابت دگره بسر سودای جانانان / همان بهتر که تن سر ما نشد

فروغی را درین میخانه تا کی

شراب عیش در ساغر نباشد

خرم دل یاری که بیاری برسد / خوش آنکه غریقی بکناری برسد

در بحر یکفی شده ام سخت نگار / خوش آنکه نگاری بنگاری برسد

تا با تو گشم باغ لطف و چمن [illegible] / دی بگذرد از کاشتی بهاری برسد

عمری شده که یار ندارم جز من / [illegible] که یکی ز دیاری برسد

تا کی ز غم تو تا بدم جان دیده تو / کر غمکین ز غمگساری برسد

فارغ نتوان کرد کدورت بدلم / کز از سر کویت به غباری برسد

از ناز فسرد و طبی وصلت میدار

که ناکام کاری نگه کاری برسد

روز و شب نالان دلم ز بیتابی میدهد / ده که در نبایت صبا بی قراری میدهد

دل هم از شش ازلی دلدار دیوانم که دل / تا تو ازلی از ازلی جابک سواری میدهد

صید را

گاه کش

صید را گر هیبت [illegible] پس چرا / عاشق اندر بی عاشق نگاری میدهد

در فشاندن هر که از گریه تا با گرو / جانب کوی بت با میدی غباری میدهد

لب هر رویت فغان گاه کباب مرجان / اشک حسرت بر رخ زرتبنه داری میدهد

شور بردن شد

میشود فرسنگها دور از فروغی در دو غم

جانب کوی تو چون فرسنگ داری میدهد

ترا تا برقع از عارض بر افتاد / مرا نود ای عقت در بر افتاد

مکن منع [illegible] ناز از یار بیرور / که منع یار گرفتاران رفتاد

طبیبم را نشیدا کماه یاران / که بیمار غمت از یاد در افتاد

دلم نی باشد آن مرغ گرفتار / که در کوی تو لب باب و بیر افتاد

[illegible] / ز ران رو لعل او جان بیر در افتاد

همایون طالعی خوبی روز بی / برو خسار تو زیبا منظر افتاد

فروغی فارغ از یاری نگشتی

سر و کارش بیاری دیگر افتاد

دایم آن گلبدن درگل سیم بر ناید ورد / در سنجه [illegible] بی جانجری بپرورد

دشمن

وه که بهر جز لب ساغر خوان بهر بدعی | باهه در پیمانه آن پیمان شکن می پرورد
در میان قد و کاکل هر که رویش دید و گفت | در میان سرو سنبل نسترن می پرورد
میدهم در زیر برقع سایه‌اش زینهار کی | نازنان بردی [illegible] جان می پرورد
ز اشتیاق گلشن کویت که ای غنچه لب | باغ با خو بسته را بچشم می پرورد
عندلیبان در قفس مردند و دهقان | وه که بلبل گشت زاغ و زغن می پرورد
چون فروغی گه ز دولتش خط مشکین دید و گفت
کم سنخ خرمنی کهکشان مشک ختن می پرورد

ای پری جانب ما ماه نگاهی نکند | نگهی جانب ما آه که گاهی نکند
برق جانسوز فراق تو که جان می‌ز داد | آنچه کو آتش سوزان بگیاهی نکند
گلذرد بار ز جز آه برای کودکان | جانب غیر غضب آلوده نگاهی نکند
چون کنم نسبت روی تو بمهتاب که | [illegible] که گیاهی نکند
آه کان شوخ فروغی ز ترحم نکند
نکند جانب ما تا نگهی و گاهی نکند
یکشب نهان ز ما اگر آن ماه | خواهد که چو ماه در حرم [illegible] بگذرد

گیسوی [illegible] نسبت تو شب [illegible]

شبهای

شبهای تار اندلستان لب ماه رخت هر زمان | تا کی مرا اشک از ثریا ز ثریا بگذرد
هر کس که دیدن زلف و رخ [illegible] | هر کس که دید آن خط و خال [illegible] بگذرد
زین گونه [illegible] | ترسم که مار عاقبت کار [illegible] بگذرد
نه تاب دیدن دارم نه [illegible] آه | آن دم که در [illegible] آن شوخ تنها بگذرد
گلزار و از صحرائیان دیگر اثر دیگران | بی رحم صیادم اگر روزی به صحرا بگذرد
سازم نثار مقدمش [illegible] | جز [illegible] در گلستان [illegible] بگذرد
رفتیم آه از کوی تو [illegible] | تا در فراق روی تو دیگر چه بر ما بگذرد
تا چند در [illegible] | همچون فروغی آه [illegible] بگذرد

جان آه [illegible]

یک ماه از مشرق [illegible] | کس را آنچه [illegible] دامان [illegible] بر زند
آتش زند بر جان [illegible] | چون آن بت [illegible] بر زند
ایام رندی [illegible] بوستان | با سرو قد آن [illegible] بر زند
دارد ز تیغ غمزه ات [illegible] | تا کی دلم در خاک و خون [illegible] بر زند
با عاشق دلسوخته [illegible] | ترسم که روزی [illegible] داور زند

ز لبش قند از دیده خون چو ریزد خونگداز | گر خون ناحق کشتگان تمام و بر بیخ غمزه زند
در کوی این آزرده جان دو تا سبب تظلم برآید | چند از جفا بر سینه و چند از ستم بر زند

در خون فروغی غرقه شد زلفان که ما را آسمان
تا خیمه زرین چنان تا نیلوفر زند

دمبدم جانب اغیار نگاهش نگرید | که دمبدم چشم سیاهش نگرید
زلف چون سنبل بالای چو سروش نگرید | خط چون عنبر و رخساره چو ماهش نگرید
جانب مدعیان دیدن مهر آمیزش | جانب من غضب آلود نگاهش نگرید
آنکه میبرد دل خلق به نگاهی اکنون | با همه کس نگهی برابر راهش نگرید

با فروغی تاب غم و طاقت درد
دل کم حوصله و جان به آهش نگرید

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تواند | سهی قدان همه محو قدی بلند تواند
اگر چه اکثر در راه عاشقان یاری | به دردمندی رسان یاری که دردمند تواند
تو چیده منتدی و دیگر بتان چیده تکیه | مقیدان خم عنبرین کمند تواند
تو آنکه زنده شهیدان تیغ غمزه تو | ز خنده لب جان بخش نوش چند تواند

فتاده

فتاده کمان رهت بر این سر آسمانی | که پای بسته نازنین سمند تواند
چگونه یار ببینم نیاز نمیانت | تو ناز بزی و ایشان نیازمند تواند

فغان که مثل فروغی هزار خسته جگر
اسیر حلقه گیسوی چند بند تواند

ترا تا کی به حقی مدعی پهلو نشین باشد | مرا بیرون در تا چند پهلو بر زمین باشد
ز وصلت تا بچند اغیار را هر لحظه ... دل | ز هجرت تا یکی عاشق زجر ... قرین باشد
تیار سینه‌ام از یاروت ... بخت [illegible] | خدا را تا کجا یار انگیست بخت انگبین باشد
تو کرم ز قاتل و چشم ز رقیبانت کر | که دانم این نگاه من نگاهی خشمگین باشد
ز تیغت ای جفاجو زخم و نشتر ... | ز دستت ای ستمگر زهر تیز انگبین باشد
ز تو دارم بدل باری که دهقان ... | کسی کو جان ز یار خود ... چنین باشد
فروغی سخت میتم یار را اندوهگان ... | گر از اندوه من اندوهگین اندوهگین باشد

چند جور از رخ تو در جگرم خون آید
تا یکی از دیده من اشک جگرگون آید

ماه رویا تا بچند الفت زلف مهر تو | بر من آید نه زلیخا مهری گر جان آید

[illegible]

یک بنالیدم ما چون زغم عشق هنوز — نام مجنون چو بری ناله ز هامون آید

اشک گلگون که کنم لاله دیده چو سیلاب روان — چون بهار از دامن عارض گلگون آید

من که گلهای [illegible] فرستم بحبیب قدر او — چون کنم گر به نظر القد موزون آید

الله صدره بیک ابجای اغیار ره — یک ره از سوی من آید صد چون آید

سهم بوالهوسان کشته فروغی التوبیخ
جانب عاشق دلخسته خود چنین آید

قضا آماده رای تو باشد — قدر در بند ایمای تو باشد

توان شاهی که تاج دلربایی — بفرق فرقدان سایه تو باشد

دلم جانا بلب جایی که دانیم — لبالب از تمنای تو باشد

ترا دادند مادر کیش زخوبان — بجولی [illegible] همتای تو باشد

در و عالم مشتری گفتا ای ماه — بیا بازاری که کالای تو باشد

سرم شیرین لبا شوریده حال است — که سودای سودای تو باشد

فروغی روز و شب بیچاره تا کی
بیابان که سودای تو باشد

برخ

برخ آن ابرو کمان هر جا خرامان بگذرد — تیر مژگانش مرا از جوشن جان بگذرد

دامن الاله به خون دیده ام هر که بنیاز — زیر بوم دامن کشان آن پاک دامن بگذرد

بر فتنه رسم مسیحا دوران کشور کام — بر جبین آفاق آن نامسلمان بگذرد

لبکه ای بیجان درد دارم دلم بر بالای کو — لیک زخت دانم که کار من ز درمان بگذرد

گر فروغی صد جان وز جان هم درگذر
هر که خواهد وصل جانان باید از جان بگذرد

چون [illegible] بهجر تو خون شده باشد — خبر از غم هجرانی تو خونی شده باشد

چون نیست دلم لایق داغ غم عشقت — کز خون دل و لاله دیده بر دو شده باشد

شادم که به سر منزل عشق تو رسیدم — گر مسکن من کوی جنون شد شده باشد

سهل است اگر مهر تو کم شد فروغی
در روستی گر ازین قصه فزون شده باشد

با خط رخ یار خوش نباشد — گل بی هلوی خود خوش نباشد

جانم بی جانان بکار نیاید — دل بی دلدار خوش نباشد

نیکو است کدی صنوبر آید — بی قد یار خوش نباشد

با ناله یار لاف نکهت | از مشک تتار خوشتر نباشد
تو شیوه مرغ خوشنت ولیکن | چیزی ز نفس بهار خوشتر نباشد
هر سر که ز شور عشق دارد | چیزی ز سر دار خوشتر نباشد
زلف افشان کنی که ماه تابان | چیزی در شب تار خوشتر نباشد
خوش دل لبم از غمت فروغی
دل را به غم یار خوشتر نباشد

ز همین لعل لبت قیمت شکر شکند | لب شکر شکنت رونق شکر شکند
برده جاه رقیبت قیمت زمزم ز جان | لب جان پرور تو رونق کوثر شکند
لاله گون چهره الکی سرو لبا لاله و گل | عنبرین طره او رونق عنبر شکند
گلستان گل رویت تو ای [illegible] | به چمن سرو قدت ای لبت صنوبر شکند
شکند از شیوه غمزه دل غمزده‌ها | همچو شاهی که کشد لشکر و لشکر شکند
بت چین از رخ خوب ار اگر بر گیرد | کجا رونق بتخانه آذر شکند
کرم از دست ستی جام که گیرد ز غرور | جام از دست جم و بر سر قیصر شکند
داشت پیمان و وفا اهل فروغی ز رقیب | عهد و پیمان مرا آه به هم در شکند

نام

نامه جانان به کف قاصد جانانه رسید | وه که تن مرده را از کجه جان رسید
وه که ز مجلس رقیب رفت و در آمد حبیب | زاغ برون شد ز باغ گل که لب سال رسید
لیک ز سوز درون رفت ز جا سکون | ناله ز حد شد برون کار به افغان رسید
ای همه محزون شان که ز محنی نزول | یا ز فلک بر زمان مهر درخشان رسید
گرچه فروغی رسید جان من از غم به لب
شکر که جانم به لب از غم جانان رسید

تا ز جان و ز جهان نام و نشان خواهد بود | جان عزیز جانی تو ای جان جهان خواهد بود
تا ز جانان و ز جان نام و نشانت بجا | جان جانان به برابر جان خواهد بود
زهر هم شهد فراق از تو لب شاعر که | خوشتر از شهد وصال دگران خواهد بود
کشد بس از مرگ که خواهم که ز دل دردم | تا قیامت به تعیت نگران خواهد بود
هر کجا شیوه ز تاه دیگه شیوه | روز و شب سید و [illegible] بر سعان خواهد بود
جگرم از غم تو خون شد و غافل که تو | [illegible] کینه خونین جگران خواهد بود
به جهان نام تو ام تا ز جهان هست نشان
چون فروغی کما ورد زبان خواهد بود

خوش آنکه چشم یار لطف داشته باشد — در حال دل خسته خبر داشته باشد

دریوزه گر زلف تو بود خاتم لب یار — گاهی برسیدم بلکه گذر داشته باشد

حالت که به عاشق آن شوخ بری دل — مانند خود از نوع بشر داشته باشد

باید که خود از شب سیه‌ان تو ما را — ز لیلی اگر ای ماه سحر داشته باشد

چون یار کند سوی اسیران نظر لطف — ای کاش مرا هم به نظر داشته باشند

هردم کشم از دل غم عشق تو صد آه — شاید که یکی در تو اثر داشته باشد

آگاه کسی میشود از درد فسرده غمی
که درد فراق تو خبر داشته باشند

خوشم که جورت ای دل [illegible] — که رحمت بر من و بر حال دل غریب آید

جدا از ماه رویت بر غریب آید چه بیمار — به چیز آه و فغان چه راه کاری غریب آید

بگیتی یار نبود یار اسکین دل بیگانه — بود مانند یاری چرا یا دو غریب آید

ز من بگسیخت که دل برگیرد از من برگرفتن دل — ز تو دل برگرفتن از من اولی بس عجیب آید

که گفته از یارم امشب بیک [illegible] — که مرا آید رقیب آنچه از نصیب آید

سحرم تا بیاید ببالین مبتوا آرام جانها — جو پهلویم که یکشب مبتو بر بستر غریب آید

غیر آید

همی آید فسرده غم برد دلم از غمزه آن ترک — که بنگاه نشین مراد دل ز هجران خوش بیاید

فریاد ز مرغان چمن یار برآمد — گویا به چمن بوی گل یار درآمد

خوانگه رسی مکه واین مژده برسان — کان یار سفر کرده تو از سفر آمد

از راه وفا دلبرم آید بیرون — فریاد مرا آورد که عمر به سر آمد

مار ز لیلی خون ریزی آه که آن شوخ — دامان به کمر بر زده آن شوخ برآمد

درآرزوی آنکه گذارش به سر ما
وی سید گذرت عمر فروغی به سرآمد

یا ز مهر آن ماه را یاران به فرمایش کنند — یا که مهر ماه رویش از دلم بیرون کنند

سینه گوید جای تیر زر کار [illegible] — دیده گوید کار جان [illegible] کنند

از جفای یار یاران گر چنین برخیزد — دانم آخر نقش یار از لوح دل محو کنند

روز و شب جای وی در دیده گریانم — ای خسرو مشتاق خدا را جای او [illegible] کنند

ای نکو رویان که از راه وفا و مهر — [illegible] جان [illegible] کنند

بس که ... همه ...

از زلال وصل جانان دارم حیات جاودان / گر چه هر ساعت ز تیغ غمزه ام بسمل کنند

چون فروغی آورد اکنون عزت را بدست

تا ز رقص عشق خود لشیر را کامل کنند

دل من جانب کوی تو جانان بی زمان آید / چو مرغی جسته از دامی که سوی آشیان آید

به گلشن آمدی در جلوه با آن قد و قامت / چو قمری سرو چون گل بلبل الکن در فغان آید

رود در کنج قفس بار من از بار غم افزون / چو در کنج قفس ام یار به طرف گلستان آید

بدل گر از منت بار است بار غم دل را / چو من ترسم ز ابر غم بار گران آید

ز لب بر بر در گهت خاک پای گرفتاران / ز خاک در گهت اکنون سر آن برین بار آید

طپید در سینه ام دل چون در آن شوق نالو بست / بگوش جرس گر آواز درای کاروان آید

نالی ... که از حرف بدن با کمال ... / چو در بزمی ... فروغی در میان آید

فغان که ناله من در دلت اثر نکند / دلت ز ناله جان سوز من حذر نکند

بجان ... ولی ترسم آن دلم لرزد / که جان سپارم او را اگر خبر نکند

گذر به روز جزا روز وصل اگر عاشق / حکایت شب هجر تو مختصر نکند

غزل

توان ... ز بیداد بی نهایت تو / کسی ز کوی تو بیداد اگر سفر نکند

که چون به کوه زند سنگ ها به سر زنند / که چون ... خاک ها به سر نکند

نهفته سوی خودم خوان از آنکه یار رقیب / خیال دیگر و اندیشه دگر نکند

چها که از غمت آید به سر فروغی زار

اگر هوای وصالت ز سر بدر نکند

شدم سودائی سر گرم بی دلواله خواهم شد / تا فنون ... به بوستان مهوش دلواله خواهم شد

نه سودای حرم دارم نه میل مسجد آزاده / اگر که ... ساکن میخانه خواهم شد

ز یکدیدن با آن شوخ آشنا گردیدم / که از یکدیدن روئیت ز خود بیگانه خواهم شد

کند هر دم فزون تر ... خیال ... / تو رنگ شمع ... و ساکن پروانه خواهم شد

ز لیکن ... ز خوبرویان ... / لبان ... ساکن ویرانه خواهم شد

فروغی گر خط و خال این بود کار دل شان

اسیر دام خواهم گشت صید دانه خواهم شد

الهی تا ز دام تو از قفس نام و نشان باشد / نه نام از گلستان و نه بلبلان ز آشیان باشد

خدا را آنکه در قفس و در آسمان تو / نشاط غزلی با یاران ... بلبلان باشد

ندانم بوالهوس تا چند در عاشق نمایی‌ها
ز هجر و وصلت این غمگین نبودی یا شادمان بودی

همیشه همره آن مه بادا دارم هر دو
چه بیداد آمدم از دوران که با هم آشنا بودی

جدا از ماه رویت تا یکی در کنج غم باشی
نه شغلم غیر نالیدن نه کارم جز فغان بودی

نباشد حیرتی در دل فروغی بعد از این

که گاهی با تو همخانه گهی با همزبان بودی

دوش پنهان از رقیبان سوی من دیدن چه بود
دیدی و در زیر لب دزدیده خندیدن چه بود

دوش چون دیدی مرا آشفته حال از دیدنم
همچو زلف خود از آن بر خویش پیچیدن چه بود

اگر نبخشی آگه از راز نهانم دم بدم
دیدن رخ بهر گشتن و سویم نهان دیدن چه بود

گر نبودی واقف از حالم زبان که دیده‌ام
روز و شب تا دیدن و آهسته خندیدن چه بود

گر نبودی در نظر زین غیرت من سوز نیم
بی سبب از من ز حال غیر پرسیدن چه بود

گر فروغی در دولت ما و فراق یار نیست

امشب اندر کنج غم تا صبح نالیدن چه بود

گفتم که دوش وعده توام در خیال بود
گفت این خیال باطل و فکر محال بود

مایل اگر چه من شده شب دل عجب مدار
از بهر باب خوردم او خون دل ساقی بود

آن

آن طایرم که در همه عمر از نوید بخت
بودم شکسته بال و سرم زیر بال بود

خوش آنکه آفت دل و آشوب جان نبود
گاه آن لب و دهان که این زلف و خال بود

بختم مساعد و فلکم سازکار شد
ورنه مرا که از تو امید وصال بود

دردا که جام وصل تو در روزگار
بر من حرام و بر همه عالم حلال بود

ز افسانه فراق فروغی به بزم وصل

خوش آنچه گفت با تو همه شب خیال بود

کار من و دل است ز غم آه و فغان نبود
من در غم جدایی‌ام و دل در غم جانان بود

بسوخت دلم ز آتش هجران تو چو شمع
بر حال من سوخته دل یک نفس نبود

آن روز شدم باده کش جام محبت
کز باده کشی باده ما نام دلستان بود

گر نیفتادم پیش الف قد جانان
سویم نگران چشم تو پنهان ز دگران بود

خوش آنکه در آن گوش دلم بر رو بود
زلف در خت آشوب دل و آفت جان بود

افکند مرا ضعف فراقت به چه روز
خوش آنکه مرا نام تو و رد زبان بود

خوش باد فروغی دم مهلت که جدا از شب

نز فرقت جانانه نه از فرقت جان بود

بخاک از چهره گلگون عرق ریزد دمد از خاک گل ور گل گلاب از زمین ریزد

لب سیجاده رنگینش تو وقت خنده آن ز خجلت آب از سیماب ور رنگ از شفق ریزد

نه تنها وقت خندیدن شکر ریزد در لعل لبش زلالی شکر ریزش شکر زان لب نبی ریزد

خوشا آن عاشق که در هجران شب گنج آشنا که هر دم از چشم گوهر بار جوهر باقی ریزد

خبر آمد چو بوی گلشن فروغی گلعذار من

صبا بر خاک رهش گل بر طبق ریزد

می عشق تو چون در جام کنند همه عالم ترک ننگ و نام کنند

فغان کز خوبان جهان کام بکام خویش ما ناکام کنند

فغان کز کفر زلف خوبان جهان مرا بیگانه از اسلام کنند

فغان کز خال و خط مرغ دلم را اسیر دانه صید دام کنند

ز صبح عارض و زلف شام گیسو مرا آشفته صبح و شام کنند

ز چشم پر خمار زلف پرتاب مرا بی تاب و بی آرام کنند

فغان کز عشق خوبان فروغی

مرا رسوای خاص و عام کنند

بنا رز

به نازی به دل مهر جانان نشیند که در سینه بالاتر از جان نشیند

نه بزمیم ور اشکم از خاک برخیزم عنادلی سروی بستان نشیند

سیه گیسوی کو به زلف آن که که در ماتم شام هجران نشیند

نشیند به دل تیر نازت به جایی چو پیکان که در روی پیکان نشیند

مدام تو مرغی که افتاد در قفس دگر کی بطرف گلستان نشیند

نشیند به پهلوی رقیب تو زلفت چو کفری که پهلوی ایمان نشیند

نشیند به چاه زنخدان خط آن چه یوسف که با پیر کنعان نشیند

نشینم بر آن سرا فراز سلطان چو موری که پیش سلیمان نشیند

فروغی به جز من گدائی ز کوت

کجا آن سر فراز سلطان نشیند

نسیم باد صبا مشکبار می آید مگر ز طوف سر کوی یار می آید

عجب مدار ز طوفان نوح و آتش طور ز اشک و آه من این هر دو کار ما می آید

تمام روی زمین را ز گریه تر کردم ز چشم خونین ز ابر بهار می آید

چو گفت نکته ما رفت از آن کجا زلف تو لیل و نهار می آید

فغان که عاشقم و یار کامگار مرا    ز همنشینی عشاق عار می آید
ز شوق دیدن او از خویش بیخبر بودن    به کسی دگر که از کردگار کار چه آید
بلند مرتبه شد لاله و حشی و طره آن نکته    جوان سوار به عزم شکار می آید
درین امید فروغ رسیده جانبم
که آن نگار ز صحرا به کنارم می آید
ز اشتیاق دیدها بر راه دیار در بود    از فرقت دستها بر سینه یا بر سر بود
بی تو اشکم از سر بگذرد سیلاب از غم    استخوان گر جدا یکدم ز چشم تر بود
شده سرم خاک ره شاید که از سر بگذرد    خاک راهش تاج شاهان یا سر قیصر بود
سخت بیزارم ز بت و بتکده ای زاهدا    به که برجا شوم صبوه یا بر کفم ساغر بود
چند در هجران رزین افسران پا مال    سیم و ماهک من روان بر جره زار بود
چند لی ماه رخ و مهر جمالت ندارد رفت    از فغان و ناله من گوش گردون کر بود
آفتاب عارض خوبان عالم زره ثبت    پیش خورشید رخش ذره هم کمتر بود
چون به شیرین خنده اش نسیم گالو نحو    لب لعل شیرین دارد لب خنده شکر بود
گوی یار از گشته کان عشق یا مختر    روان آلی آفتاب عار خمخر بود
یا با

تا یکی در فرقت آن مه فروغی بر سر بود    دیده اختر شمار تا صبح بر اختر بود
باز از خانم ز غربت آن بت چالاک بردارد    به خواب گشتم تا خواری فکنند در هانی بردارد
به خاک کشته شمشیر خود گر بگذرد شاید    که باز از شوق شمشیر تو سر از خاک بردارد
بود خاک رهش تا کی عجب ای ساعت    که سیلاب حیل لغزهای خاکی بردارد
ز تاب آتش رخسار خود سوزد جهانی را    که ماه من نقاب از روی آن سیماب بردارد
فرو کرد فروغی را سر سنگ لاله گون بی باک
چو بگذشتان از دیده نمناک بردارد
که در امید وصال لب دیده ها بردر بنود    کی ز بیداد و فرقت دستها بر سر بنود
بود در کنج دولت پیر مغان در میکده    یا به دوش من سبوه یا در کف ساغر بنود
بود که گر بحر زرین افسران پا مال    سیم و ماهک من روان بر چهره گلگون زر بنود
جز از ماه رخ مهر جمالت بودی    گر فغان و ناله من گوش کر بنود
بود کسی که فرقت آن مه فروغی بر سر بنود
دیده اختر تا صبح بر اختر بنود
هر کس که بر غم تو مبتلا شد
آماده دام صد بلا شد

در حسرت سرو قامت یار / پیراهن کتانم قبا شد

روی تو فروغ دیده حسن / خال تو بلای جان ما شد

بلبل ز غم فراق گلها / کز قسمت صرصر صبا شد

فریاد که لذت [illegible] / [illegible] جدا [illegible]

در کعبه عشق عاشقان را / ابروی تو قبله دعا شد

از کثرت کشتگان تیغت / کوی تو چو دشت کربلا شد

صد چاک دلم ز تیغ جورت / صد جا نه که صد هزار جا شد

بیگانه ز خویش شد فروغی / تا با غم یار آشنا شد

یاد ایامی که ابرویت بخون ما [illegible] / تیغ خونریز نگاهت [illegible]

یاد آن شبها که بودم با تو پنهان از همه / جام در دست و صراحی در کنار [illegible]

یار را یاران جدا از ما [illegible] / گر فرصت [illegible] سیره [illegible]

یاد آن شب کز [illegible] / جام زرین در کف ساقی [illegible]

یاد آن شبها که بودی با فروغی در چمن / زلفت از باد صبا [illegible]

از وصالت

از وصالت دور ای آرام جان آمد پدید / با حدیث در جهان چشم [illegible] آمد پدید

بود مردن گر بزم [illegible] / مدعی همراه بلبل با [illegible] آمد پدید

از فروغ ماه رویت [illegible] / از حباب [illegible] آسمان آمد پدید

قمریان قطع نظر کردند از بالای سرو / سرو بالای تو چون در بوستان آمد پدید

عندلیبان چشم پوشیدند از خار گل / چون گل از رخسار تو در گلستان آمد پدید

عجب فغان دل [illegible] / [illegible] داد آسمان دارد

چه ناله ها که دل ناصبور [illegible] / بر آستان تو از جور [illegible] دارد

جدا ز کوی تو گر در بهشتم [illegible] / که ناله در قفس از یاد بوستان دارد

ز لطف [illegible] / که یار [illegible] دارد

مقیم گلشن کوی تو هر که [illegible] / کجا دگر هوس گلشن جنان دارد

هر آنکه از لب جانان [illegible] / بکام خود [illegible] دارد

که برده است دل از دلبران فروغی را / که گاه ناله و گاه آه و گاه فغان دارد

در چمن از صحبت ساده دلان پرهیز کن
گر بخدمت کنی آیینه اگر عیب جوست

سحاب رحمت حق را [illegible] / که کشته تخم امیدوار بار آرند

ز بیقراری ما بیدلان عجب دارد / مقیدان کمند تو بیقرار آرند

به پیش سرو قدت جا گرفته ند سرو / گل عذار ترا بنده گلعذار آرند

چه سان کشیده ایم ما بار غمت / که زیر بار غمت خسته برد بار آرند

لطافت خلق و نیکت چه با دوستان / جز از لطف تو محروم [illegible] آرند

بهار آمد و هر شد بو بید و سبزه دمید / ولی دریغ که چه از بار آید

توان کجا [illegible] / که پای ما سمند تو تا چه دار آید

فسردگی از تو دل افکار نه بیند کسی که
ز حالت تو دل افکار دلفگار آرند

مهر چون بر روی ماه نظر افکند / تیغ از دست [illegible] سپر افکند

روز روشن در شب تاریک [illegible] / برقع از روی تو چون [illegible] افکند

بر دلم [illegible] است از غمزه ات [illegible] هنوز / گر کجا ابرو کمان تیری دگر افکند

می نوازد [illegible] لطف / آنکه بی تقصیر ما را از نظر افکند

هر زمان [illegible] افکنی از رخ نقاب / ستر جنت [illegible] دگر افکند

[illegible] حسن [illegible]

فیض [illegible]

میکده [illegible] عالم سرافراز / زیر پای بادبانت هر که سر می افکند

صبرم از دل ماتم از جان [illegible] خوار شد / در سر کار تو آخر کار من از کار شد

[illegible] بلبلان [illegible] / گلستان حسن جوان [illegible] گلزار شد

بخت برگردیده بین [illegible] یار / کف [illegible] یار با اغیار شد

از غمت دینی و دلم رفت [illegible] / ای رخت [illegible] شد

آمد از بتخانه [illegible] آن بت به سیر / رشته تسبیح زاهد رشته زنار شد

در میان [illegible] عاقبت / [illegible] صحبت [illegible]

لیکن از میخانه چون [illegible] کف / زاهد [illegible] هم خرقه دستار شد

دید هر کس طره [illegible] گشت / دیده هر کس [illegible] بیمار شد

هر که [illegible] / هر که [illegible] عشق تو [illegible] باشد

[illegible] / هر که [illegible] یار باشد

هر که دید [illegible] / هر که دید [illegible] شد

در ریاض عیش بر خورد [illegible]
[illegible] شد

جمال تیغ که هست خون خواص و عام بریزد … کزین غم خون زشرم چرخ خون شام بریزد

ندانم یار ارباب غرض از خون چه کینه کشی … که یاران نوش لب را زهر از پیغام بریزد

بجای طلبم بر خوبانش در قصد صیادی … که خون بر جای خون از دیده‌های دام بریزد

چو کرد دست فتان در سخن کین شکر تیز … بجز خمها شکر از لعل شکرخام بریزد

نصیب خون شد یک ساغری ساقی … بجای می مرا پیوسته خون در جام بریزد

رضا جوئی دلدار همی تماشا کن که آن بدخو … بکام مدعی خوان من ناکام بریزد

جدا از شام گیسوی تو و از صبح روی تو … فروغی سیل اشک از دیده صبح و شام بریزد

خوشا روزی که ما هم دلی بود

برای درد داغت منزلی بود

مرادم بود از پای همنشینی … مرا در سینه نالان دلی بود

مرا کشت آن زمان کز تیغ جورش … بهر جانب هزاران بسمل بود

مپرس از غمزه خون‌ریز آن شوخ … به هر کس جرم قاتلی بود

سپردن دل در سر کاری تو جانا … زکارم بر دکاری مشکلی بود

بجو زر قلزم عشقت خلاصی … که این دریای خون را ساحلی بود

اوحش

فروغی چون سیاه چو کنه روزی

سیکی و نبالد که محملی بود

جفا او جز نگاه دارد ندارد … به با غیر از جفا دارد ندارد

عنایت عمر عزیزم صرف او شد … گمان کردم وفا دلکو ندارد

هزاران مبتلا دارد ولیکن … چو من یک مبتلا دلکو ندارد

رقیب اندیشه و لکن رحیم … ولی از شرم از خدا دارد ندارد

خبر از ناتوانیهای خستت … کسی چون چشم ماه دارد ندارد

کسی از مشک بیزیهای زلفت … خبر غیر از صبا دارد ندارد

نسیم زلف او کافور حال است … که مشک خطا دارد ندارد

بلای است چو بالایش به عالم … قیامت را بپا دارد ندارد

فروغی کافرم که غم عشقش

بجز مردان دوا دارد ندارد

فریاد که راندی چو سگانم ز در خود … افسوس که راندی دگران را ببر خود

نازم بسر افرازی خود کدام ای شاه … با خاک کف پای تیا تا تاج سر خود

کماری نکند گریه غم در دل شکست　　دارم گله ای سنگدل از رخت سر رفته

آگاه اگر می شدم از ذوق اسیری　　میسوختم از آتش دل بال و پر رفته

آن نخل بلندم که دیدی باغ ندیدم آه　　نفرین چه بر از سنگ و تیشم از ثمر رفته

با غیر چه نوشی می گلرنگ بیاد آورده　　ای لاله رخ از عاشق خونین جگر رفته

آنگاه نشستم ز رونق عشقت　　اندر سر عشقت بنهادیم سر رفته

کفه چه کم از حشمت و جاه نظری کن　　یک ره به من خسته در رهگذر رفته

بگذار قدم بر سر بالین فروغی

بنگر ز فراق رخ مه مختصر رفته

کنیم فلک تبو بیگانه از وفا برساند　　رسانده ام بتو هیهات کی کجا برساند

نه بخت یار و نه طالع مساعد و نه چرخ　　بکس نه دولت و صدر توام خدا برساند

نه محرمی نه رسولی نه پیک باد صبا　　نه آشنا که بپای تو آشنا برساند

حیات یابم و از خاک سر برآورم ای کاش　　نکات من ز تو خبر اگر صبا برساند

سلام من بکه رسانند تا بآن کافر　　بیا که شاه سپاهی ترا گدا برساند

گرفتم انگه ز اختر مطلع و خرج مقابلی　　مه و بیار که این بخت نارسا برساند

تمت

مرحمتی تو با یکی ز رهایی عجب بر فروغی

رسول ها بفرستد بنام ها برساند

چشم خونی اشکم آن بر حرم یارم میکشد　　میکشد این کافر بر چشم یارم میکشد

که نرده است دل الهام کم که رود از خون آتشی　　درد بیمار و غم بیمار دارم میکشد

کهکشان حسنت که جیفه جرم فلک مرده است　　دم بدم چون کوکشی لیلی و نگارم میکشد

میکشیدیم شب هجر اگر دیده در خضاب　　در دل داغ ستم اندوه خمارم میکشد

در دل و جان لاله خار یار دلدار چون رقیب　　در لب اندازه داغ تیمارم میکشد

هر قتلم هوی کو تیغ بر دستش ملا　　خون گنهکار یکی داشت آن زنگارم میکشد

بر سر سرو قدکهی گل رخسار او　　کاکل زلفها مشکین در زلف مشکبارم میکشد

زیر بار منت عشقم فروغی جاودان

چون نحرم جرم آن عاشق نگارم میکشد

از خانه با خنجر برون آن مسلمان زاده شد　　گرد از دشت قصه کشتنم یارب اینهمه ارزند

چون دیده مست جان دیدم گریان شدم خندان　　زین خشم گریان از چه وآن لب خندان از چه شد

رفتی برون از بزم ما کی بزم غیر جا شد　　شد گلستان گلی جز الحق گلستان از چه شد

ز عشق بهانم اگر اگه نگشت آن تنم ور — چون دید مشی در ره گذر در لحظه نهان [illegible]

از روز کاری وصل تو جوان یاد میکنند — از سینه می طپد دل و فریاد می کند

هر دم نوید کشتن من میدهد به من — از وعده دروغ دلم شاد می کند

لن طایرم که ناله جان سوز در قفص — پیوسته از جدائی صیاد می کند

هر ناله که می دمد از دشت بی ستون — شیرین ز داغ سینه فرهاد می کند

ز هجر وصل خانه عیش من رقیب — هر دم خراب و هر نفس آباد میکند

عاشق کشی است شیوه آن بی نگاه ناشی — بیداد بین که چه بیداد می کند

می خواندم ز جنبیده از کعبه من در دوش — آرم ز غصه در غم لاله می کند

بنیاد ساکنان زمین [illegible] بسیار — این جور بین چه جور بسیار می کند

از یاد می رود اغم ایام خلق راه

هر جا فروغ زلاغی تو یاد میکند

بکوی ای صنم ز رحم کجا جفان آید — که مرغ خسته ز دری تا بشیان آید

طراوت چمن از فغان [illegible] نصیب [illegible] — نکشم آن گل اگر موسم خزان آید

[illegible]

چو کار مهر بود زره پرور عجب — یکی تبسم اگر آن ماه مهربان آید

خیال که طایر ازان زاد گشته ام خود را — به چشم صید تو در دام کشتن آید

توان ستمگر چو خواره که در عشق است — سگی نه ز هجران نه ز آسمان آید

هزار شیوه گر آزار در کمت جدا فتیم — به هر کسی که نه ملامت ز هجرت آید

ضعیف کشتن اگر در درمی [illegible] بخویش — به بوی کوی تو عاشق دوان دوان آید

هر کس که بر بساط تو از نظر افتاد — از سینه کشید آهی و از پای در افتاده

گر شد بسی از ستم [illegible] عجب نیست — چون راز نهان که عیان از نظر افتاد

خرم دل آن دل شده کز جام وصالت — یک جرعه می خورد و از خود بیخبر افتاده

فارغ نشد از بند غمت یکنفس دل — هر کس سر و کار تو [illegible] دگر افتاد

شد در شب دیگر ز عیان مهر [illegible] — از روی تو برقع چو ز ناز سحر افتاده

از تیغ نگاه تو و ز ناوک نازت — بس کشته که بر کوی تو بر یکدیگر افتاده

بی نور لب و لاله رو خضر تو مانده — فریاد که دل خون [illegible] و خون در جگر افتاد

در دام فراق تو چنین از مرغ اسیرم — کز بسکه زد بال و پر از تاب دیگر افتاد

زین گونه مکش آه شرر بار فروغی    کاتش ز تف آه تو در خشک و تر افتد

مرغی که یک ره در دام تو افتاد    دیگر نیارد از آشیان یاد

شد دهان رخ و قد شمشاد جان    هم ماه تابان و هم سرو آزاد

سینه ما شد به باد و دل ها    زان چشم نازت که مبیناد

از یاد ما تو هرگز نرفتی    وز ما نیامد هرگز ترا یاد

جایی شنوم شیرین شد شیرین    ما کاشته نخود با خون فرهاد

دیده ایکه چشم اندر رگ حمیت    ای یا مسلمان کافر مبیناد

ان مرغ نالان باشم که باشد    در کوی حسرت در دشت بیدار

در فکر قتلم هر چشم کاف    در قصد صیدم ای مهر صیاد

تا آفت گل باشد ز گلچین    گلچین ز باغبت گلکی مبیناد

زحش جفا را یک ره جهان زد    ولیکن جهان زیبا ز سر بار

بخاری آن رخ تا خلق شنیدند    حسن ز سر را در کار جز داد

رفت از دل دین تو چشم فروغی    با چشم گریان ما جان ما شاد

دل یاری

دل یاری که من دارم که دارد    دل زاری که من دارم که دلکه

ندارد جز جفا کاری به عاشق    جفا کاری که من دارم که دلکه

بچشمش دیده و دور آئینه کیفت    که بیماری که من دارم که دلکه

بکوی یاری خود شب تا سحر    بدلداری که من دارم که دلکه

بهر دل زو زغمش یار است لیکن    به دل یاری که من دارم که دلکه

ندارد جز وفا یاری فروغی    وفاداری که من دارم که دارد

مرا از دل که با جز یار این نیش دارد    زناز نازنینان جهانداران نازنین دلکه

شده گوهرفشان یا گوهر یکدانه چشم    که در درج عقیق خود از دریتیم دلکه

زسید وصالت هم هجر خوش تکیه    مرا الشوخ کاهی تا لعل کاهی خاص دلکه

ز رشک همنشین با رقیب آن دلدار    مرا در کنج غم یاد داغ حسرت همنشین دلکه

هم رو بنددهان غنچه بستی ماه رخساری    که پیش روی او ماه فلک سر بر زمین آرد

اگر قصد هلاک من ندارد آن کمان ابرو    چرا یارب گره بر ابرو افکند چین بر جبین دلکه

نمیخواهد که با جز تکیه کم آنچه جهان باشد    همه رخش گل را آسمان در زیر زمین دارد

قضا تا نقش تصویر ترا دیدست عمری — هزاران آفرین بر کلک صورت آفرین دارد

صبا شنیده از فروغی زین غزلها را بعده ان غالب

که امشب ناله جانسوز واه آتشین دارد

خوش آنکه مه نو سفرم از سفر آید — این جان ز تن رفته به تن باز در آید

بیهوده پی دیدن دیدار تو کوشم — نوری نظری نور کجا در نظر آید

پنهان نظری نیست اگر با منت ای شوخ — تیر تو چرا در جگرم بی خبر آید

جز طالب منزل مقصود کی آید — ز ناله شبگیر و آه سحر آید

چیزاه و خال تو نیاید زرخ ماه — از آه چه خیزد و ز ناله چه بر آید

بی ده نیاید ز کسی چیز تو نبو ق — بیداد که آید ز تو بیداد که آید

هر لحظه صد آه ز دل چاک برارم — شاید که یکی در دل تو کارگر آید

کفر ز سر پا کن و جانب یاری — این کار کی از خون بی باده سر آید

کامروز نگشتم غزل کز اثرش فروغی

باز از لطف شهم از سفر آید

پیمانه غم چه باده بر بیمانه می کند — تا دل امید غم اینهمه دیوانه می کند

نباید مقیم کوی ترا از بهشت یاد — کی مرغ باغ یاد ز ویرانه می کند

زاهد بطوف کعبه ام از کوی او مخوان — کی رو به کعبه ساکن بتخانه می کند

آهسته بیدلی که می شود آواره از درت — آه از دمی که آه غم بهانه می کند

۲ یکدم بکوی او ندهد ره مرا رقیب — بیهوده پیش که این سگ دیوانه می کند

بیگانه ور ز می نکند کس بسوی ما — ما را ز خویش چشم تو دیوانه می کند

واندیده ام ز لب لعل آفتاب حیات — هر کس که خدمت در میخانه میکند

پیمانه ام پر نمی شود لازم رسید فی بر — تا ساقیم شراب به پیمانه می کند

پیداست ز اشتیاق فروغی که عاقبت

جان را نثار مقدم جانانه می کند

بنمود مرا کار خبر عشق کار دیگر — وندر جهان نوالدم غزل تو بار دیگر

تا کی ستمدان و تیره وفیها و تقریر — هر دم ز من بگو تشنه از تو تقریر دیگر

افغان که جز خار حسرت بستان گل نشد — خود خسران نشان ز ناله بهار دیگر

صد پاره باشدم دل گر خلق جمع بود — هر سو فکنده تیرم بر دل نوالد دیگر

ای یار خدا را در بار کن که با — جز سبز گلی نیافت در باغ نگار دیگر

جام از دست ... سر من از دست ... [illegible]

ساقی بیار باده که آمد بهار و نبود | بر عمر اعتمادی که آید بهار دیگر

در گلستان دهرم آن عندلیب که بردم | در دل شکسته خوردم گلگون عذار دیگر

آن طایر ضعیفم گر خسته در دام و زشت | هر دم کند شکارم عاشق نگار دیگر

در این دیار از این یار ساکن فروغی

در وده بیار دیگر دل درد و بیار دیگر

جز تو ما را نیست یاری در جهان یار دیگر | نیست ما را در جهان جز عشق تو کار دیگر

گر توان داری چو کوهی سر گیر ... دل اسکر | جز شکستن ... جز شکستم کار دیگر

جهد ولیت ایکه گر ... بار بردم | یار دلارام آرزوی دلنشین یار دیگر

گرچه با شب عارفان را رمزها دید ... | عشقبازان را بود در سینه اسرار دیگر

ترک ... یار ... ملک ... | خاطر عکس ... تو خون زرد دیگر

سبحه بر کف دارم و چشم ... زلف یار | سبحه زنار گشت ... زلف یار دیگر

جا و دل از ... دیدم ... | با بستم یار ... دیگر

جایی دارم که هستی ... جلوه | هر زمان ... دیگر

در جهان تا بات ... دل نام و نشان | گاه ... دل ... تو ... دیگر

روز فق

روز و شب دور از رخ آن مه فروغی مانده ام

با شدم گر غم و جز فغان کاری دگر

دلم در سینه نالد آنچنان زار | که نالد در قفس مرغ گرفتار

نه سرو چون قدت سروی به گلشن | نه چون رویت گل در بوستان گلزار

نه نام از من گذرد نه نشان عشق | اثری می گذارد آتش از خوار

مکن منعم ز روی یار ای شیخ | گرفتارم گرفتارم گرفتار

ز تیغ جور اگر خونم بریزد | سزاوارم سزاوارم سزاوار

زلیخا وش ... دارم که باشد | به صد جان یوسف مصری خریدار

خوشا آن عشق که پا بر ... | نه پا در سر نه سر از پا خبر دار

نگشت دو فارغ از سر ... فروغی

که ما را ساخت محروم از رخ یار

خیز دل چون نیست ماه ... دیگر | هر لحظه ... طلب ذوق دل دیگر

از کوی خویش ... ملک | جز کوی تو ما را نبود منزل دیگر

شد تیره بی تو محفل ... | روشن نشود ز شمع رخت محفل دیگر

در دام عشق لاله عذاران دراین چمن — جز داغ دل مرا نبود حاصل دگر

در جستجوی محمل جانان چو هم چنین — هر دم لوای زلف بمحمل دگر

مشکل بود بلای غم یار زین بلا — فارغ نمی‌شود دلم این مشکل دگر

از خیمه‌ی یار فرود غم ملال داده شد

این غزل از باده عیش غزل دگر

جانب ما ای گل رعنا نگر — رنگ زرد و اشک سرخ ما نگر

کوی خود را کعبه دلها بیان — روی خود را قبله جانها نگر

میشود دریا جهان از دیده ام — عالمی را غرق این دریا نگر

روز ما را در فراق خویشتن — تیره تر از روزگار ما نگر

رو به بستان بین قد رعنا حضرت — سرو و گل را واله و شیدا نگر

رو به گلشن بین سرو قامتت — شاخ گل را خواهی در پا نگر

ابروی خود بین و خال خویش زد — ماه نو همچو خال از راه تنها نگر

آفت دوران بلندی روزگار — یعنی آن رخ روان بالا نگر

جون نظر سوی شهیدان افکنی — زان میان یک ره بسوی ما نگر



طوق فروغ سبز دار رخسار او — مشک تر بر لاله احمر نگر

دردا که نالیدم زبس دیوار از نیست در حجر و سر — از ناله جانسوز خود آتش زدم در خشک و تر

تا هست باشد بسوی من در ای گذر — یا بس تغافل تا بکی میسوزی ای بیدادگر

شرمنده از آن قد و رخ پیوسته با گل — و ز آن لب و دندان بود دایم خجل لولو گهر

اگر نصیب ما نشد از باغ وصلت میوه — ما تخم های آرزو هرگز نمی بندد ثمر

از ناله و آهم جهانی بر باد رفت و اکوان — هرگز نکرد از ناله ام اندیشه و از آهم حذر

با غیر هر ساعت بروی گل نگشت بگشت — آزرده جان خویش را هر دم مکن آزرده تر

نگذشت ای مه مهربان نه از رقیبان — ای کینه با غیرت چه آن ای ناله کی اثر

تیغ دگر تا کی ظلم ای سنگدل در جان — تیری دگر تا یکی زنم ای لب ترحم پای و پر

از ذوق شمشیرت زنم دلان آهست زنهار — ان ترک بی فتنه من جوان تیغ بندد در کمر

یک بوسه داد و برد از من اختیار — یارب تو این معامله را یاد دار

نیکو نیست هر که ناله جانسوز من شنید — رحمی بجان سوخته این نزار زار

زد تیر دلبت بال و پر طایر ضعیف | دارد هنوز آن بت عاشق‌شکار کار
زان نونهال کبک ستم دیده‌ام | نالم چنانکه بر زبرت اخضار سار
باشد شعار و شیوهٔ زاهد فریب و کید | زین شیوه ننگ آیدم از آن شعار عار
یارب چه دید زلف بچاره کز ستم | آورده گرد خرم او انقی دیار یار

خیزد فروغ ز جگر اهل درد گو
کز دیدهٔ زلیخا نک تو شمع هزار زار

دیده است جهان چون تو ستمگر به هر گز | آید به جهان مثل تو دیگر نه دهر گز
در بحر وجود این صفت تابان که بود | در دل صدف مثل تو گوهر نه دهر گز
تا نام و نشان از لب دلبر بود شوخ | در دلبری آید چو تو دلبر نه دهر گز
نوشین لب خود دیده کسی در همه گیتی | شیرین لبهات ز شکر نه دهر گز
در جام رقیب آنکه به جز شهد نریزد | جز زهر غم از لعبت تو ساغر نه دهر گز
چون اختر تابان درخشنده جبینت | دیده است کسی بر فلک اختر نه دهر گز
گر جان و هر روان است بماند الهی خطر | الهی کجا با تو برابر نبود هر گز
در ناخوشی طالع و در کشته بخت | عنبر شده نه دهر گز

جایا مژ

جایا فتنه در خواهد غمناک فروغ
غیر از غم عقبت دیگر نه دهر گز

تا بندم دیده بین که میرسد بلا | در غم روی دلبری که میرسد
برده از یک نگه دل و دینم | ما مسلمان ستمگری که میرسد
آه کز گشته کمان تیغ غمت | کوی تو مست محشری که میرسد
هست دل در کمند گیسویت | مرغی با بال و پر بی جگری که میرسد
هست مژگان چشم خونریزت | زهر آلوده خنجری که میرسد
سینه دل درد درون سینهٔ من | هست سوزنده اخگری که میرسد
گشته تاریک تر ز شب روزم | بی رخ مه‌گستری که میرسد

در بخوردم زهر هجری که میرسد

مخمس است از فروغی مسکین
دل به کیف عشوه دلبری که میرسد

لطف از یار دیده‌ام که میرسد | مهر رو شنیده‌ام که میرسد
کنج غم خانه‌ام مسکن | گوشهٔ گزیده‌ام که میرسد
سالک راه عشقشم واکنون | به مقامی رسیده‌ام که میرسد

زار زوی مکیدن لب یار / القدر لب گزیده ام که مپرس

بینوا بودم از لطف تو خوشی / بنوائی رسیده ام که مپرس

دوش در خواب آن لب نمکین / القدرها مکیده ام که مپرس

چون فروغی من ستمدیده ام

ستمی از تو دیده ام که مپرس

آه کاندر کنج تنهائی نباشد همدمی / جز فغان همدم و صحبت جز ناله ها همنفس

در غم صیاد از بس ناله و زارم در قفس / در غم صیاد از بس ناله دارم در قفس

نیست کس از ناله ام نالان نباشد هم قفس / دل بیابانی لب یار شیرین چون شکر مگس

ای طلای خاتم اگر صد وره شیم زنی / باز از شیمه تو زخم دیگر دارم هوس

بر سمند ناز هر جا ای جوان جولان کنی / عقل گوید چند آواز رستن همه ابر فرس

همچنان گر مهر الورمه کند جای تو نیست / هست نور خور ز ماه رویت مقتبس

روز و شب دامن ز راهی کوی تو نگرفت باد / صد گره از شعله سینم یا صیاد از عسس

رفت از خود هوا گل را دراز / بس بسر بردم کی دردام کاین در قفس

از جفا تا کی فروغی الغیاث یا داوری

خون

خون ز تیغ کین بریزی بالفریاد برس

هر کس که به سر زلفت سر شور شش / در دل نبود ز لطف سروری شش

از شوق ز خاک سر بر آرم / بر بر تنم از فتد عبور شش

یارب با کی رسیم اغیار / در دیده نظر کنم ز دور شش

آه از دل من که در غم عشق / یک لحظه ندیده ام حضور شش

بگذشت و نظر بجا نیفکند / بنگر به از نشستن غرور شش

دارم ماهی که در نکوئی / تنبیه چو هم نرفته به قصور شش

بنگر به این تو لیس فروغی

در دیده نمانده است امارتش

ای خوش آن ساعت که بینم عارض خانه خوش تا فدای عارض جانان بمانم جان خویش

گر بشکافند سینه ام ز خنجر باک بنگر / در دل صد پاره صد رخنه از مژگان خویش

تا قیامت بوی مشک از خاک بر خیزد / بر فشانند آن پری رو زلف مشک افشان خویش

تا بکی در آرزوی روی آرام جان / ناله سر دم برآرم از دل نالان خویش

پی رخت شور فروغی راه سما نرسد سر

اهی گرمی که گرکشد از سینه سوزان خویش

دگر بگذرد نسیمی از زلف او بر کویش
جانم شود بر لبیان که هر دلم خوش آتشش

شد روی لاله گونش از تاب می عرق ریز
با آب زنده گالی افشاند کس بر آتشش

آمد شبم ببالین آن آفت دل و دین
در سر خماری باده در کف شراب بیغش

آن خال مشک فام بر روی لاله گونش
یا دانه سپندی است کافتاده اندر آتشش

جانت که از جفایت فارغ شود زمانی
تو دلبری جفا کیش او عاشق جفاکش

افکار بی بادلم از خون ز عشقش
که خون کرده دل اگرم از عشقش

شدم مجنون سب لیلی وشی را
که لیلی می شود مجنون ز عشقش

چه فتنه چون او چه بینند
که هر کس دید شد مفتون عشقش

[illegible] هرکس [illegible]
رسانم ناله هر گام ز عشقش

زبس خون گریه کردم در غمش شد
کنارم غیرت جیحون ز عشقش

چو فرهاد و فغان کرد ز حد شد
چه در کوه و چه در هامون ز عشقش

ز لب از دیده خون ریزد فروغی
نشسته تا کمر در خون ز عشقش

ال

لم چون گود ال

دل گرفتار نگه دیده است [illegible]
ساز یارب [illegible] سازش

بر دو بالم شکسته و بسته بدم هر پایی
منم آن مرغ که اکنون نبود پروازش

هر کسیم نازنین [illegible]
کلک نقاش ازل کرده مصور نازش

عشق دردی است که هر کز نه [illegible]
لب لبیان است هم [illegible]

یارب آن یار که هم صحبت غیرم است مدام
نیفتد هم [illegible] فروغی سازش

بالای تو سرو است که عالم [illegible]
رخسار تو شمعی [illegible]

گر از سخنش [illegible]
اعجاز مسیحا چو نهان در سخن [illegible]

[illegible] باغ ارم [illegible]
هر کس که [illegible] سر کویت [illegible]

هر کس [illegible]
چون لاله ز خوناب جگر [illegible]

از هر کسی [illegible]
پروانه [illegible] نه از کوه کن [illegible]

[illegible] که از مهر [illegible] چشم [illegible]
دایم [illegible] و نه یکدم [illegible]

بگذر [illegible] بر بالین [illegible]
کاورده به لب جان و [illegible]

غیر خون خوردن مبادا خون من بر گردنش
یا کسی جز من نگیرد روز محشر دامنش

تا به چند ملکه یک ره سوی من از روی لطف
که نگاهی [illegible] که یاری بو سنبلش

وه که دارد مهر با بیگانه این ها آشناه
دشمنی با ما است یاری با [illegible] نشستنش

دل ز من برده است خون عاشق ابرو [illegible]
بر دل ما بسته است جور [illegible] کاکل شکستنش

گر نهان از غیر یار با من التفاتی میکند
حیثیت [illegible] نهان از [illegible] دیدن نیش

عاشقان را آنکه گشت از در دل سر در [illegible]
داست شان بردا [illegible] خون [illegible]

ای دل از مهر سر [illegible] بلبل که باشد [illegible]
شیوه [illegible] از خون عاشق خوردنش

هر که در کوچه [illegible] چشم خونش
لب و [illegible] بیرون [illegible] دیدنش

گرم انداز [illegible] کار خون [illegible]
داشتم که [illegible] روز محشر دامنش

[illegible] هر [illegible] یک [illegible]
[illegible] عزه [illegible]

کس [illegible] در دهر [illegible] کند او را چه غم
چون شود [illegible] بیگم [illegible] کشتنش

گل [illegible] رخ کم از خارش
[illegible] او [illegible] ازارش

چند مردم [illegible] بود کارش
مردم چشم مردم آزارش

[illegible]

از نقشم ربوده دل سمگاری
که نباشد بجز ستمگاریش

از جفایش [illegible]
تا نگردد [illegible] طلب کاریش

لب [illegible] نیست [illegible] دل
شده [illegible] چشم بیماریش

باز [illegible] کسی
که جهانی [illegible] هوا داریش

شده ابروی او [illegible] طاق
یارب [illegible] چشم [illegible] داریش

چند [illegible] روز [illegible]
گشته [illegible] روز بازارش

جانم [illegible] نمکی
[illegible] خریداریش

[illegible] ترجیع [illegible]

خال [illegible] در چشم [illegible]

جان [illegible] اسیر
که [illegible] [illegible]

[illegible] روز کارم
[illegible] روز [illegible]

شدم در [illegible] گرفتار
که [illegible] دام [illegible] زلف [illegible]

[illegible] که در [illegible]
[illegible] بیند [illegible]

[illegible] که [illegible] عالم [illegible] مردم
[illegible]

شدم از کعبه سوی دیر و ترسم / که باشد ماه نو ماه هلالش

بود آن چشمه حیوان لب او / که باشد غیرت کوثر زلالش

درون میخانه از دردی کش نم / که باشد رنگ جام جم سفالش

وصالش را دلم جویا است لیکن / حبیب ما طلب و فکر محالش

منال از دست جور او فروغی

مبادا از ناله ات گیرد ملالش

هم استخوان کشد و ابروی کمالش / که یا ماه بود چون رخ خورشید مثالش

گریزد و کنار از غم درد شب هجرانم / گریزد و چشم تیره و تار از خط و خالش

از فرقت خود که چو شب یلدا سیه گرداند / یا هر که بود غیرت خورشید جمالش

یا بید دلم آن طایر محزون که در ایام الست / پیوسته شکستند نگویید پر و بالش

افکنده ز پا غمزه خونریز تو ما را / ما چون خیز از بهر تو لیکم نه ملالش

مار است ولی در چین زلفین تو باشد / آشفته تر از زلف پریشان تو حالش

ماهی که چو من اندر دام تو افتد قدم از دست / در داغ نصیب و گران گشت و خالش

وصلش چو من دل شده را هیچ نصیب نیست / خورسند کنم خاطر خود را به خیالش

کلم

گفتم که فروغی به دل امید تو دارد

گفتا که ببینند تا ببیند جمالش

دلم را چنین سوزی محبت نیست تقصیر / ببینید لیش از فغان نیم شب و از آه سحر خیزش

نویسم چون به تو شرح غم خود را که می‌باشد / زبان قاصر ز تقریر و قلم عاجز ز تحریرش

چنان هلاک دلم را که گو در آن عشقت / که معمار قضا را نیست ممکن هیچ تعمیرش

نیاید چاره بیمار عشقت را چه در دارالشفا / که چون عیسی مریم بود عاجز ز تدبیرش

بجز چشم [illegible] / که در خواب [illegible]

مرا در سر هوای [illegible] / خوش رندی [illegible] نقش عشق [illegible]

[illegible] / فغان از حسن عالم سوز [illegible]

[illegible] / [illegible]

بطفیلی شد فروغی عاشق دیدار [illegible]

که آید خسرو غم عشق تو [illegible]

فغان زان ترک [illegible] / که عالم را ز پا افکنده چشم [illegible]

جان [illegible] / ز جان [illegible]

بت شکرلب شیرین دهانی بجو از من دل | که باشد به غم فرهاد و نه پروای پرویزش

خوشتر آندم کاید از شیرین دهانش در خنده با ناز | جهان را پر شکر زار لعل شیرین شکر ریز نغمش

کو در کجا هست بر زلف مشکین صبا کاب | هوا را عنبرافشان کند زلف عنبرآمیز نقشش

به نقش سینم از آه و نه بیرون سینم از نامش | نجاید تیغ حدیث ... در خم زلف دلاویز نقشش

فروغی روز رحمت شهر ظالم تماشا کن

سرو خیار سحاب آلوده چشم غمزه انگیز نقشش

دلگشا در آرم و در گلشن جنت بهار تیز | غریب کو به حسرت جان دهم در پای دیوار نقشش

گلستان شد ز گل خورم و در این چو هوشمند خوش ... | که گاهی خود و شیرین ... به تیغ ماه و ستاره نقشش

بکن سینه ... منع از سنم ماه که بشکند ... | ستمکاری که در عالم نباشد جز ستمکار نقشش

خدنگ غمزه خون ریزان ... | خیالم که جا در دل که ... نقشش

اگر صد بار ... | هنوزم وعده دارد تا ... بیدار نقشش

[illegible] نه از تنها از ... جان ... | فغان از غمزه خونریز یار و چشم خونخوار نقشش

کو از ستم ... سیر تا ماه ... | ... زنهار نقشش

آه که ... اکثر ... زاغ

[illegible]

است مار حسرت کنج قفس در طرف باغ

اغنیان در بسته چون نایب‌لان درد و داغ | روز و شب در جستجوی رخنه دیوار باغ

آه امروز رونه کار بهار تو کز مهر دلگشا | غنچه را بی تو به باغ می‌رانم در باغ

سینم آن دیوانه کاندر کوه و صحرا نور شب | کرده از شیرین لب لیلی حرام چون زاغ

نیست در کنج قفس مرغ گلستانم ز بس | درد دل و جان دارم از بیداد گلچین درد و داغ

عارض از رخسار تو که یک نهان زار لف | تا که بر خورشید تابان ... گفته است باغ

خوردم آن قاصد که پیغام اسیران قفس | سر بزیر گوید پیر مرغان فارغ از باغ

چون فروغی دائم از هجران این بیداد گر

باشدم جان و دل این سوز و داغ درد

روی تو از دیده نهان ... دریغ | یک جهان از گریه ویران ... دریغ

لب تو جای این گل ... | از گریبان ماه ... شد دریغ

دیده نابینا مرا یعقوب وار | لب رخت ... ماه ... شد دریغ

پرسیدم آه ... کشتنم | لب سبب لیکن پشیمان تر دریغ

شد دلم از تیغ بیداد چو چاک | داغ ... پایان شد دریغ

حسنت از جوش خط از دست رفت    شور غالب بر سلیمان دریغ

دامنت ازکف فروغی رفت حیف

رغبت داشت گریبان نیز دریغ

بلای لاله ای جان عاشق    ای درد بلا درمان عاشق

چه سان او ازتو عاشق زنده باشد    که هم جانی و هم جانان عاشق

تو پیری که کسی بی تو نشینداه    ز خوناب جگر دامان عاشق

غمت با واه دردت که مسکین    یکی در دل یکی در جان عاشق

کسی زو از تو وجویدتراه پاز    که هم دردی و هم درمان عاشق

جفا با یکی جفا کارا حذر کن    ز آه سینه سوزان عاشق

همیشه شادی و هو ستم محبت    لیو آن زان تو این زان عاشق

نخاشد لجه رخت فارغ زمانی    ز گریه دیده گریان عاشق

به تنگ آمده ای از بس نالید بی تو    ز نالیدن دل نالان عاشق

رسد روز تو تا کی نابرگ دل    یکی آه دگر افغان عاشق

فروغی باز جان قربان جانان

لغو

شعر قربان جانان جان عاشق

خوش آنکه بناله نی و چنگ    ساقی دهدم شراب گلرنگ

حال دل و سوز سینه ام بین    از شیر فرهنگ و زردی رنگ

دل با غم تو چه سان بر آید    کاهی نتوان نمود هم سنگ

ترسم کند نشر که پشیمان    بندد چو قبیلی خود کمر تنگ

هر کس که بود مقیم کویت    از ساکن کعبه آیدش ننگ

جاه دو برت آنکه داشت تا آه    هم راز دری تو هزار فرسنگ

ساقی قدحی که تا خود کمک    شد صاحب تخت و تاج اورنگ

پر ولوله شد چمن چو ابر ان    از بسکه زدند چنگ بر چنگ

گل جامه به تن همی کند چاک    از نغمه بلبل خوش آهنگ

در راه طلب ز بسکه پوید    شد پای سمند آرزو لنگ

صد داغه رسید عقل و هوشم    چشم تو بعقد قیدی و نیرنگ

یاد آمدن تو بدست آرم    سرو چمن این و آن زنم چنگ

از دست فراق تو فروغی

در گوشه غم نشسته دلتنگ

مسلمانان مرا تا کی بود دل — اسیر زلف آن مشکین سلاسل

مرا آمد بجان لب سهم نیامد — مرا این نامسلمان رحم بر دل

ز وصلت ناامیدم زانکه نبود — غریقی کمترا امید ساحل

خوش آن روزی که بر بستر بکام دل کنم — ز نوشین لعل آن لب با شمایل

روانم عشق جانم بام رها نیست — تو صبا دزدید حید غافل

ز تیغ غمزه ٔ صیدافکن تو — کجن غلطم چو مرغ نیم بسمل

نه خالی جسمت است از خون دل — ز حال درد مندان شد غافل

ز راه کج وز رخ خود رو کوی — چه داند آنکه منزل کرده محمل

زهی غرقه در دریا فسرده غرق

نداند آنکه جا دارد دل حل

ادم یاران بجان ارزدست دل — از فغان و دل فغان ارزدست دل

اه آلتش بارخ شهان تار — پر ز جان استمال ازدست دل

سوزدم یارب تن و دل تا بکی — گاه این و گاه آن ازدست دل

لیک شد تیر جفا بیت انشان

تمام

تا شنیم شد چون کمان ابرو است دل

در فغانم از فغان دل مدام — اه ازین افغان فغان ازدست دل

شد دلم در ناله جانم در فغان — دل ز دست و جان جان ازدست دل

چند گرید چشم و نالد جان من — این ز دست و آن آن ازدست دل

تا بکی باشم فروغی در جهان — از فغان و دل فغان از دل دست دل

حسن تو در نگنجد به خیال — ای ز وصفت زبان ناطقه لال

هست معنی تو قبله ٔ سرور — هست کوی تو کعبه ٔ جان

میتوان جانم ز غمت مادام — شده در کنج غم تنم چون نال

محنت دوریت عذاب الیم — دولت دیدنت خیال محال

دهنش از کوی تو ز حیر مال — ادل سوی تو زیر اقبال

چند در قید طره ٔ تو بجد — دلم ای دلستان پریشان حال

تیره و تار گشته روز و شبم — اه و دور از رخ آن خط و خال

منم ان بینوا که از دل و جان — تابم ای ماه مهر بال مهر و سال

حاکمت بالغیب والله کار　　بنده است بالغدو والاصحی

تویی آن آفتاب برج شرف　　تویی آن آسمان برج جناب

که نباشد چو طلعت اندر پی　　که نیابد زوالت از دنباب

مهر لطف بتان فروغی هست

فکر بیهوده آرزوی محال

ای که دارد چون رخت صد گونه حرمان در تنور　　دور از تو دارم دیده دور از تو طوفان در تنور

ترسم چرا که خواب آتش زآب چشم من　　دارد سیماب دیده ام دریای عمان در تنور

زین تیره روزی ناگهان فارغ گیری نجار رخ　　دارد فسرده [illegible] تو خورشید تابان در تنور

دلکه سوزد داغ درد دل [illegible]　　در درد خود [illegible] از تو صد گونه پیکان در تنور

ز تو بدیدم یک دم کز بلا [illegible]　　دل [illegible] اندوه هجران در تنور

ای دیده چشم کافرت [illegible]　　آن [illegible] عالم در نظر این [illegible] ایمان در تنور

دارد غم دهر بتان دایم فروغی در ضمیر

موجی [illegible] زلیخا [illegible] در تنور

هر آن جور و جفا کز شحنهٔ عشق بتان دیدم　　نه از دوران کشیدم نی ز گردون [illegible] دیدم

فانی

فغان و ناله شبهای غربت کرده ام لیکن　　کجا تاثیر از ناله اثر کی از فغان دیدم

فغان از مهر و کین [illegible] رقیبان [illegible]　　مدام او را به جنگ خویش یار آسمان دیدم

مرا ان بیهوده سوی کعبه ام زاهد که خود دانم　　کنشت و کار خود [illegible] مغان دیدم

[illegible] کنج قفس [illegible] از صحن بستانم　　ز بس جور و جفا از خار در صحن گلستان دیدم

ز تیغ غمزه صید [illegible] صیاد [illegible]　　چو مرغ نیم بسمل خویش را در خون طپان دیدم

نمانده رخت [illegible] دیدم　　به روی جنبش قدت الف سرو [illegible] دیدم

ندانم بخت یار [illegible] کوکب [illegible]　　که هر شب ماه را [illegible] دیدم

از صحبت [illegible]　　که هر شب [illegible] جام [illegible] دیدم

چه [illegible] در کلاه [illegible] عشق [illegible]　　که [illegible] کلبه [illegible] دیدم

فغان کز فرقت [illegible] فروغی [illegible]

ز مانی خویش را در ناله [illegible] در فغان [illegible]

تا بنگری در عاشق [illegible]　　[illegible]

تا چند از تیغ ستم در سینه [illegible]　　تا کی ز [illegible] جفا در خاک و خون [illegible]

افغان که رفتم در قفس [illegible]　　فرصت [illegible] در آشیان یک لحظه [illegible]

گر از پی نظاره برقع براندازی ز رخ / نبود عجب گر جان دهم از دستان جانم

دانسته چشم جان سوی تو از ذره / هر لحظه تا گردد جولان بر تو غم نهادیم

دارم بکویت جاویدان جا چون فروغی اگر ای

شاید بر غم آسمان رفتی یک دو شب خوابم

یاد ایامی که در دل مهر یاری داشتم / مهر یاری در دل امید وفاداری داشتم

آشنایی بود ما را با آشنا یار جفا / ساز کاری بابت ناساز کاری داشتم

یار ما آن یاری که با هم روزگاری داشتیم / روزگاری خوش گرو خوش روزگاری داشتم

یاد ایامی که دایم گاه در دل آه سیر / مهر سیم روشن و نور و شهریاری داشتم

یاد ایامی که اندر کوه داشت او جان / از غم لیلی دشتی پر زمین عزاداری داشتم

ز آفتاب طلعت و ز ماه رخسار جدا / روزهای تیره و شبهای تاری داشتم

کی توانستم فروغی از فراق یار خفت

گر نه از دل صبر و نه در جان قراری داشتم

نه از بیداد آن بیدادگر از هشیاران رفتم / که از جور رقیب و از جفای یار رفتم

فغان کز چرخ ریز و از جفای چرخ آخر / ز کویت با دلی پر خون و چشم خونفشان رفتم

کو زدم

کو زدم شب حلقه از بوی یار چون مگس آخر / فغان کز آسمان رفتم و بر زبان رفتم

فرشته چون هر روز از وطن جدا گشتم بهجورم تقدیره / که دارد در فراق تو جوانی ... رفتم

منم آن بلبل مسکین که از بیداد گلچین با / طمع بسته بدیدم و از دو صد گل از گلستان رفتم

فراز قمری که محزون که در سرو روانی / به حسرت جای بنشین دادم و زیر ... رفتم

نه از کوی تو رفتم چون فروغی از جفای تو

ز خود رفتم عجب جانم به تنگ آمد از آن رفتم

یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم / صد گره در هر خم و صد عقده در دل داشتم

روزها خورشید رخسارت اگر کم دیدمی / لیک شبها ماه رویت در مقابل داشتم

گه ز رشک از دیدهام مرکبیت که از دیده خون / گاه پیش سر قدت پای در گل داشتم

یاد آن شبها که تو محمل نشین لیلی و من / ناله چون جرس در جنب محمل داشتم

گاه می راندی ز کین گاه می خواندی ز مهر / جا گهی در آن گاهی به محفل داشتم

چون فروغی سوز عشقت در بدم بود مدام

مهر تو در سینه و شوق تو در دل داشتم

چه بود گر به چمن جلوه کنانش نگرم / در چمن جلوه کنان سرو چمانش نگرم

در بر از تو بر لب که عهد خوردم

۱

این خوشی اندم که در رخ پرده بر [illegible] | زلف مشکین خط مشک افشانم نگرم

یکسر زمان انکه بنام تو زبان را بگشایم | این زمان نام ترا ورد زبانش بکنم

وه که یک لحظه بکام من دلدار نشد | انکه هر لحظه بکام دگران شد بکنم

یک زمان انکه نبیند جهت نظر جانم | بر زبان سعی رقیبان [illegible] بکنم

فغان که چو غیر [illegible] تو [illegible] افتادم | ز یکدم رفتن [illegible] یادم

فغان که ما خبر نداری [illegible] | ز لب بر در گهت کنم فغان داد و فغان دادم

نزاد از مادر گیتی [illegible] | الهی کاش [illegible] از مادر گیتی [illegible] زادم

ندا ای [illegible] | کنم فریاد چون بلبل [illegible] بادم

فغان که ما خبر زغم [illegible] | که عشرت خانه [illegible] بادم

فغان از آتش سوزان [illegible] | که خون حسرت [illegible] بر بادم

[illegible] جوان کردم [illegible]

ز هجر و [illegible] جانان غم عشق [illegible]

ز سعی او تو [illegible] | چو دیدم [illegible] حکایت مختصر کردم

ز تو

ز تو دل کنده‌ام و از رشک [illegible] | ز [illegible] قطع نظر کن گر تو من قطع نظر کردم

جدا [illegible] دیدم [illegible] که از غربت | [illegible] آزرده و خود را از تو [illegible] کردم

[illegible] فارغ | [illegible] یاری [illegible] دگر کردم

چو [illegible] از غربت [illegible] | [illegible] سفر کردم

ز خود [illegible] | به هر کس شکوه [illegible] کردم

سپردم جان [illegible] و از غم جانان شدم فارغ

حکایت مختصر زین حکایت مختصر کردم

جمال یار نبینم [illegible] | ز غم [illegible] ز غصه خون جگر خوردم

ز دل که [illegible] زلف [illegible] تو [illegible] | ز سر که [illegible] چشم [illegible] تو [illegible]

[illegible] | [illegible] کافرم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیاد ان رخ [illegible] | بیاد ان لب [illegible]

فغان که بر در [illegible] فراق [illegible]

خوش [illegible] در [illegible]

[illegible]

توان تاب و تحمل قرار و طاقت و هوشم

شکر خدا که دامن یاری گرفته ایم — از خلق روزگار کناری گرفته ایم

تا جان مقیم در دل ناصبور خویش — بگزیده ایم صبر و قراری گرفته ایم

تا کی جدا از دیار خود و یار خود جدا — یار نوی تازه دیاری گرفته ایم

شادیم از فرح بهار که در طرف لاله زار — جائی به رنگ لاله عذاری گرفته ایم

بر رخ گرفته [illegible] نقاب [illegible] که گفت — [illegible] در روش [illegible] باری گرفته ایم

از دست داده ایم دل و دین [illegible] عوض — یاری گرفته ایم و کناری گرفته ایم

بهر فروغ دیده فروغی بهر خود

از خاک کوی دوست غباری گرفته ایم

خون شد ز جور چرخ هم از دست یار هم — دامان بود ز خون دلم بر کنار هم

زان زلف تابخورده و زان چشم نیمخواب — از دل برفت تابم و از جان قرار هم

گفتم بروز کار ز تو روزی [illegible] — روزم سیاه [illegible] زغمت روزگار هم

گفتم بوصل روی تو آرم شبی بروز — [illegible] تو روز و شبم تیره تار هم

تا گردش [illegible] ز گردون فلک — دارم چه غم ز گردش لیل و نهار هم

لا لطف

که لطف و [illegible] زبان تو یارب — سوزم نهان ز آتش رشک آشکار هم

ای [illegible] فروغی از الف [illegible] کمان [illegible]

گلشن زر گشته تازه و تیر لاله زار هم

با آنکه بر دل از غمت [illegible] یاری شدم — شادمانم زانکه یاری چون تو [illegible] داشتیم

ز الفت [illegible] و [illegible] هم [illegible] — که [illegible] نهان [illegible] آشکاری داشتیم

در میان خاک و خون [illegible] — ز آنکه [illegible] غیرت [illegible] شدم

از جفای [illegible] و [illegible] — در دل و جان [illegible] داشتیم

پای [illegible] اگر باشم [illegible] — در گلستان [illegible] داشتیم

ای که [illegible] زندان [illegible] — [illegible] جانا اگر در دل قراری [illegible]

ای فروغی [illegible] جانانم [illegible]

در داد و بر دل [illegible] یادگاری [illegible]

[illegible] غمی دارم که خواهد [illegible] — [illegible] صیادی [illegible]

[illegible] — [illegible] که بر [illegible]

[illegible] اگر — [illegible] رحم صیادم

فغان کاخبر نداری دلا من با آنکه با تو نشستها | زلیس بر در گریست که گم دهان ز فغان کردم

ز قهر دل لطفهات دلبر کشی دل کید و که فرو شش | ز لیلی مهر آن مهوشش کبی همکاس و بنیادم

لبغیر یادم رسید خسرو تا بکی در کنج غم نشستها | رسم تا ماه لبچه ماه رخشان ماه بر بادم

ز کوییت آه کز جور رقیبان با شعر کردم | ز فی تکدم ز زخم طعنه ای کاری که بدهان تسلیم

ز ره رکاب فرود غم ها یا عز بر لب بنمیم یا ندینش

من و تعیدی که سازد از غم ز زلیکی دلم که ام

تا زد مست ساقی نو با خم ساغر زدم | لب یار خسرو قم لب است دست قدم زدم

رفت کارم از دستم این سعادت کرد آنکه دست | کاه از دست غمت بر سینه گم بر زدم

تا هستم شد طاق کار از کار من بلکه تبات | در قفس چمن مرغی بسمل لکبا بال و پر زدم

من که خوردم باده از جام لبش تشیم مکن | طعنه بر بلبلی و خنده بر کوثر زدم

از تو در هر جا بجا آورد دم انگیزه ز بر | راه آتشبار غم آتش لکی بوتر زدم

از رنگ آیینه بر لب زخمش تسلیم را تا بنیح | از لب زخمش جو تو نیشه بر لب خنجر زدم

تا شدم از جان عدم از کمر بیز کمان | طعنه‌ها بر حسرت دارای اسکندر زدم

قسم در استیان بکرده بر نیل ازم دون | ز بعد مسکین قفس از بیضه چندین سر بر زدم

یکی دو غ

یکی فروغ دردم از طوفان غم ابرانشه

منی که در لجه غم لجنا خدا لنگر زدم

بجای بیستون در نالم من هم | که جانم در فراقت کاست و هم تن هم

بخسرو با دگر کس بر کوه کن هم | شکر لب گشته تیر بینی دهان هم

شدم با آتش عشق تو در خواب | در این آتش تنم بسوزد کفن هم

نهفتی طوطی از سرو قدی تو | چمن لهویکها شمشاد و چمن هم

هوا کرد آن در شمع عارض تو | شده شرمنده شمع انجمن هم

ز حیرت نرگس جهان از آن شوخ | بحجاب آلوده آهوی ختن هم

به شیرین رو تو شد دوی شیرین | شده بیزار خسرو کوه کن هم

نه یار من شدی نه بادری دل | شکیبی عهد دل بیمان من هم

به پیش سنبل زلف تو از کس | تو ها سنبل خجل مشک ختن هم

ز گفتار شکر بار تو خجل شد | نه بلبل طوطی شیرین سخن هم

نه جا در خیابان کریم نه در دام | ز غربت بگریزم از وطن هم

فروغ ران لیبر قطره نظر کن | شده بیداد گر بیمان شکن هم

خزان آشفته شوریده حالی زار مسکینم | که هم تاراج گوی عقل و هم تسخیر دل و دینم

تن زار نگشتی زرگری نقره بانت تن زادم | بلب شیرین تری از جان فدایت کاش گردانم

شدم دیوانه کس میخانه عشقت عجب نبود | اگر لعل تو کام جسم ریزد جام سفالینم

گر از روی کرم بینی سوی یاران بیننده | سوی من هم که چشم کنانی کی دیدار در بینم

چه سود از آنکه چشم رخنه دیوار گلشن شد | بی نظاره که فرصت دهد تا راح گل چینم

ستم ریز و پریشان حال دارد تا یکی دارد | کی ان تا کی ستمکش کی کی آن زلف پرخم

خدنگ غمزه و تیر نگاه و خنجر مژگان | در این فکرم که از نیزه کدام و کدامینم

و تمنای نگاری دارم وز شوق با گوید | موزم را از روی آن لکش از جیره آنم

فروغی آن غنیم هم سر کوی یار دو را

ملام از خوار باشد لشکر وار جای بالینم

چون رخت در نقاب می بینم | ماه زیر سحاب می بینم

شب چشمان مست مخمورت | عالمی را خراب می بینم

زلف مشکین و خط سبز تو | آفت شیخ و شاب می بینم

زلف می افکنی چو بر عارض | سایه آفتاب می بینم

خویش را

---

خویش را در خیال طره تو | سخت در پیچ و تاب می بینم

روی آن آفتاب گز خون ما | بجهات را خضاب می بینم

خویش را از وصال تو ناکام | غیر را کامیاب می بینم

عارضت زیر طره با مهر | زیر مشکین نقاب می بینم

آب لعل تر از عنایت لطف | غیرت لعل ناب می بینم

دلم از بیم هجر در طپش است | پای تو در رکاب می بینم

کوی او را فروغی نزد عشاق

باز پر انقلاب می بینم

گر افتم از غم در آتش سرو روانی را چه غم | ور زنم سیاره در آتش جانان را چه غم

گفتی را نیستی در آتش تا بکی سر آتش | گریم که دامان گیری آتش حالت عاشقان را چه غم

بیهده گر زمان اگر خون ریزدم از چشم تر | در خون نشینم تا اگر با مهربانان را چه غم

گر بود از جام لوان آن عاقبت پیر مردان | از ناتوانیهای جان آسمان را چه غم

گر تلخ کهکام تنان از زوقت لبان گلها | از کلام تلخ عاشقان شیرین دهان را چه غم

غم ناتوان گر سر زدم هجران زلفی بلدارم | پیری زبان انداز دم نادان جوانان را چه غم

تا چند فریاد و فغان دارمی بتان در جهان

تا شد فروغی زان آتش گرانی را چه غم

عاقبت ترک تو از جور رقیبان کردم | سعی‌ها از کوی تو ای آفت جان کردم
دامن وصل تو دادم ز کف از دست رقیب | خویش را از غم تو دست و گریبان کردم
از پریشانی من خلق پریشان گشتند | هر کجا یاد از آن زلف پریشان کردم
دامنم پر گهر از چشم گهربارم شد | هر کجا یاد از آن لعل درخشان کردم
فتنه‌ها گشت به پا گریه شور انگیزم | هر کجا یاد از آن نرگس فتان کردم
مردم از غم هجران تو رستم یکبار | عاقبت درد فراق تو زهی درمان کردم
گشتم از فرقت تو بی سر و سامان | الغرض گریه هم عالم همه ویران کردم
ده که در سلک شهیدان ... | گرچه جان را به ره عشق تو قربان کردم
جان شیرین بسپردم به تو در حال وصال | خویش را فارغ از اندیشه هجران کردم
محرم از درد تو گشتم از این غم خلاص | مشکل عشق را عاقبت آسان کردم

دیدم از بس که فروغی ستم از چرخ ...

جا به کنج قفس از حسرت گلستان کردم

فغان

فغان و ناله آن شد همنشین آخر ز تنهایی | که پایین‌تر ز دامان تا نشیند همنشین من
به عالم آن مه نامهربان با جمع اغیاری | نشسته خوش که زاندوه دل آید همنشین من
کشم دنبال محمل چند فریاد و فغان تا کی | ندارد گوش بر فریاد من محمل‌نشین من
به جز از زلف و رخ آن کفر و دین نبود مرا | ز زلف و رخ آن نومسلمان کفر و دین من
مکن دعوت به جنت ای ... | که تا شد کوی آن حور لقا خلد برین من
کشم از سینه شوری آنچنان ... | که بر چشم آسمان سوزد آه آتشین من

نباشم چون فروغی ...

ز لب ... که با هجران دل از فرقت ...

نعت

این شیرین سخن غیرت ... | هست سیمای تن تو رنگ ...
پیرهن با تو هم آغوش ... | چاک شد ... طاقت گل ...
چند کام من ناکام ... | دایم از حسرت شهد لب ...
وقت آن شد که بشکنم توبه ... | با دف و چنگ به خرابات ...
... خطر دارد ... | این ... زلف ...
... در این ... وفا غیرت ارباب وفا | توبه پیمان شکن ... پیمان شکنان

لفظه

ای خوش آن آه شعله فروغی ز می سرخوش به جهت

سوی میخانه به روم نعره زنی مستانه زنان

از دو دیده خون نشان فرو ریخته ای گلعذار من
که به رخ خسته اشک لاله غرق خجلت کرد چمن

صد ره قسم ای دل خون جگر برده ما صد ... من
منم ز فغان در فراق ای چمن زلف ... ختار من

آمده بلبل جانم از غم هجر ای گل ... بر سر آرزم
گر نشسته دلم خون شد آن ... زد دیده ... سیکار زنم

لعل ... که بخشد ... قفس عرجا و دل
یار نیامد به ... وفا کر کند گذر بر مزار من

تو بزم عیش با بیگانه فروغی بکنج غم با بزاری در
نه من آگهم نه تو ... بار تو چه کار من

بیتو گشتهام زار و ناتوان چون فروغ ای ماه ...

که رسد به سر در فراق تو یارب ... انتظار من

آن رخ خورشید ضیاه را بپایان
روشنی ارض و سما را بپایان

روز و شب از حسرت دیدار او
اشک فشان دیدهٔ ما را بپایان

تنگ در آغوش خیال ... عیش
روز و شب آن تنگ قبا را بپایان

گاه رنگین گاه ز جفایم کشد
دلبر بی مهر و وفا را بپایان

سرور ایلی خسرو خوبان مدام
خاک نشین شاه و گدا را بپایان

... گذران

مشکین چند ز سر گیسوان
سوی من آن شوخ جدا را بپایان

چون دل صد چاک فروغی مدام

چاک ز دست دل ما را بپایان

جدا ز آن گلعذار سرو قدم در بر گلشن
چو بلبل سرکنم افغان چو قمری سر کنم شیون

بچشم دل ... خانه مجنون ... کن
بدل ... با کجا ای جان ... ای مسکین

بهار و خسار زیبایت ... رعنای ...
فریب عقل و انس ... بلبل ... دل

نه ایمان ای دیدن رویت به ... نقاش ارژنگ
نه ما شد جا ... کاری ... اکنون ... دل

ز سیر گلستان ... مشتفم ... بر
تو قد سرو ... رخ گل دهان غنچه ... سوسن

معاذ الله ... دلم گشته ...
که گر ... تا کی ... تراد ...

گذشت ایام ... گردون ... در حلقه
... دل ... ز زلف ... چیدن

مرا با ... رفتگان ...
جدا از ... آورده ... دامن

جدا زان گلعذار سرو قد ... فروغی ...

چو بلبل گاه در ناله چو قمری گاه در شیون

هر دم ... دلجو ... آن نازنین
تا کشد دل ... مهوش ... یار نازنین

میکند سر در دم خم آشفته زنجیر / در شبیم زلف عنبر بوی جوان نازنین

آه کز بر مشکی موی براند از لکن و در جهان / میر اشاند عزیز را در بها بوی جوان نازنین

میکند هر لحظه بر عارضی بر لبان زلف جفا / تا بر لبان ساز دم چین موی جعدان نازنین

سوختم آتش سوزد زهجرانی یار بر سر / زاتش آفاق سوزد خوی جوان نازنین

حیف می آرد که آدم بر زبان ناشنیدن الفاظ / میکند منعم ز گفتیو جوان یار نازنین

حسن دلبر را تو فهم داد رازی او بر عجم / می را که همه انوری جوان نازنین

نازنینان لطیفه اغاز ند بر عارضی شرم / پرده بردار داکر از روی جوان نازنین

آه کز رشک رقیبان چیز قرون و دارد دم
سوز و تب در تاب و تب از گوی جوان نازنین

باکیندم یا غیب از کوی یار خونیلیتن / تیره لکوم روز جولیتی در فضا کار خونلیتن

میکیں بالکی الکام مدعی حد دوستیم / ای قسور در جان و دل تا بیقرار جولیتن

اهیچ کافر ای مسلمانان نبیدا الحزن / دیده ام از جور کافر کیش یار خونلیتن

می رسوا از دیده ام خون و سیندم تا دیده ام / ساز کار خویشتن را نا ساز کار خونلیتن

کس نمی بیند در جهان یار زود فریب / دیده ام از جور دیدار یار خونلیتن

سرگران

سرگران از مدعی ای بیوفا خواهی شدن / ترک او خواهی مخوان یا را خواهی شدن

در معید آشنایت ای جهان جانم کها نخست / آشنا کی با جنی ای یار آشنا خواهی شدن

با وفا داران جفا ترک جفا خواهی نخست / از وفا دم ساز با اهل وفا خواهی شدن

تا بکی رام رقیبان باشی ای دیو غول / رام کی با عاشقان بینوا خواهی شدن

گر و عی ز روزی بکوی یار پیاده که
مبتلای صد بلا مانند ما جهان شدن

باکیندن ای سبب از کوی یار جولیتن / تیره لکوم روز جولیتی در فضا کار جولیتن

مرکی بالکی الکام مدعی حد دوستیم / ای قسور در جان و دل تا بیقرار جولیتن

اهیچ کافر ای مسلمانان نبیدا الحزن / دیده ام از جور کافر کیش یار جولیتن

می رسوا از دیده ام خون و سیندم تا دیده ام / ساز کار خویشتن را نا ساز کار جولیتن

کس نمی بیند در جهان یار فریب الحزن / دیده ام از جور دیدار یار جولیتن

سرگران از مدعی ای بیوفا خواهی شدن / ترک او خواهی مخوان یا را خواهی شدن

در معید آشنایت ای جهان جانم کها نخست / آشنا کی با جنی ای یار آشنا خواهی شدن

تا بکی زآه رقیبان تابی ای وحشی غزل
رام یک با عاشقان بی‌نوا خواهی شدن

کسی فروغی بکند روزی بکوی یار ماه

مبتلای صد بلاه مانند کاهی شد دل

تا ما رفتی ز کنار من ای یک لحظه دور از من
از دیده گشت غیرت کلک کنار من

از دیدن تو مانده است محروم دیده‌ام
می‌ریزد اشک از مژه اشکبار من

زان زلف مشک بیز و زان خال مشک فام
گویی چه تیره روز من و روز کار من

بگذر که خاک غمزده خفته‌ای راه
چون در غم تو بگذرد از کار کار من

چون خاک در هوای تو بر باد رفته‌ام
شاید که باد سوی تو آرد غبار من

دردا که از جفای تو و جور غیر نیست
جز گریه نیست من و جز ناله کار من

تا یکی فسرده از غم [illegible] و

این است [illegible] این است [illegible] من

از روز روز کار من [illegible]
سینه شد روز من [illegible] شد روز کار من

شبانه [illegible] روییت بکنج بیکسی [illegible]
بغیر از ناله شغل من نبود کس به کار من

به غربت [illegible] جایی [illegible]
کسی [illegible] جز شمع مزار من

توان بر حم صیادی که در دست ستمکارت
نشانی [illegible] عاشقان [illegible] کار من

[illegible]

چون خواهی هلاک من بکن زود ای جفا
ز من تا چند بکنون تا بگذرد از کار کار من

بکویت می‌سپارم جان شیرین را خوشنودم
که شاید باد روزی آورد سویت غبار من

ز وصلت آه [illegible] بکام [illegible]
نگشتم زود وصالت کامجوی و کامیاب من

دمی مرگ است [illegible] نالان [illegible]
گرم من تو میدارز و صلت دل امیدوار من

نه تاب رفتن و نه تاب مهجوری چه خواهد

ره گسی یار من روزی فروغی زار و دیار

شبها به بزم مدعی ای بی‌مروت جا مکن
آرام جان او مشو آزار جان ما مکن

هر دم به مجلس از رقیب [illegible] گلگون چهره
خواهی اگر [illegible] خاطر نشان ما مکن

در بزم مدعی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مکن

در بزم عیش [illegible]
[illegible] مکن

از [illegible] حسرت خوردنم لب [illegible]
[illegible] مکن

تا چند [illegible]
دم ساز [illegible] مکن

اندیشه [illegible]
اندیشه از فسرده [illegible] مکن

هر چند گویم [illegible]
یارب که گفت [illegible] مکن

تو مپندار که در هر سوری عالم جز توست
یا فروغی بجز از تو بباید غیر از یار و نگار

ای تمنا از دل و جان همه بیرون دل بگران ... حسن تو این بده و تو بنده تو از دو کران

چون به بنده نظر از کار و جمالت بگرفت ... این نظر بند جمالت همه صاحب نظران

تو و تا نیم شب و روزش بر خانه عبدان ... عزو تا صبحدم از رخنه به در بگران

ای که فارغ ز غم دردی و از هجر و فراق ... یاد ار از من بیچاره بفرقت گذران

فکر زلف تو بود در دل آشفته دلان ... شور عشق تو بود در سر تو دیده سران

جامه روزی ز بر اندازی اگر سیمبرا ... پاره سازند بتن جامه همه سیمبران

در قد چهره یار تو فروغی کجا
نیست جز جا ببری در همه زیبا اران

ز هجر فراق جانان در کنج غم خستند دل ... خوش است که شد وصالش در کام غم زدگان

تا کی که کام دشمن جز در ز عاشق است ... تا کی ز غم عاشق با دوست زر ...

باشد هم جانان تا هم مطلب ... لیکن با این همه مطلب کی توان رسیدن

در کوچه های جلوه در پشت رخ نهادن ... در خانه های [illegible] تنگ تنگ نشستند دل

ازار جامه

در زیر جامه تو آن چاک سینه را ... یکبار دیدم اکنون بهر دو باره دیدن

نگاری دگر ندارم جز جامه چاک ... شغلی دگر ندارم جز سینه در بدن

چادر چو در جانان دارم ولی چه حاصل ... کان ماه مهر ها را نتوان نگاه دیدن

عادت همیشه جانان باید ترا فروغی
نتوان می وصالش بی غیر جام دیدن

بجان تو در آتش سوزان لیوان ... هر که بی روی دید و غنچه رضوان لیوان

باید هم زلیت حیرت جز صبا جدا ... چه افادت لقفس بیک بلبل لیوان

در تمنای لب و آرزوی طره تو ... هر خون دل ریگ ریگ از چشم پر از خون

هر که دید از غم تو دیده گریان کنار ... لاله شکسته در اندیشه طوفان بحون

ای گدای تو شهان باز همه بیگانه ام ... در سر کوی تو زر جوی گدایان لیوان

ز بیخ هم لب بیاد الفتش ام ... جز در که تو باشد هم از الحیوان

گر فروغی نبود در سر تو شور غمش
حیف در آن سر کوی تو گریان لیوان

گرد در الفت تو از گزیده ام ... شد پریشان روز بکارم گزیده ایدان

شد تن من خاک و شد خاکم غبار راه تو / شد بباد اکنون غبارم گر نمیدانی بدان

در غمت بر سر زدم خنجر آنکه داشت کار تن / شد کنون از دست کارم گر نمیدانی بدان

از کنارم رفتی و گوهر بار از دیده ام / غیرت دریا کنارم گر نمیدانی بدان

مبتلایم کن به هر محنت که خواهی جز فراق / تاب این محنت ندارم گر نمیدانی بدان

تا به این محنت ز جور او رفت / مرگ شد هر دم انتظارم گر نمیدانی بدان

بگذری گر بر مزارم از طپش دور خاک / تا قیامت بیقرارم گر نمیدانی بدان

ترسم از قتلم پشیمان شده ستمگر و در پی / تا بکی زین آتش ندارم گر نمیدانی بدان

زاهد از بیم ره کعبه گر این است / رو بسوی بتخانه آرم گر نمیدانی بدان

ز فراقت چون فروغی بدر رفتست کنج غم

غیر افغان نیست کارم گر نمیدانی بدان

یکی تا بازم از با جلوه آغاز کن / تا ... نازم ... دست از رخ نقاب ناز کن

هر که را از محنت بسم ... امید رستگی / پا شکسته مرغ دام افتاده را پرواز کن

از نگاهت عالمی را کشته و از جلوه آب / باز لطفی زنده شان رو دعوی اعجاز کن

در کمان رسم نگه ... تیر نازت / تا برت ... مرغ حرم رو ناز کن

ز لعل

بر سمند ناز چون جا کردی ای تاراج دل / ناز را جولان ده و دست انداز کن

هر چشم بسته در عیش آشیان ... / ... اسیر مغان میخانه را یکبار باز کن

ای فروغی در ره آواز ... هجران ...

مرغ ... ازره ... انداز کن

سرو من سوی چمن خندید با استغنا مرو / سرو اگر بیند قدت از جا برود جا مرو

در قفایت یار می گویند مردم فتنه‌ها / ماه من شبها به بزم مدعی تنها مرو

عاقبت ترسم به بدنامی شوی مشهور شهر / هر زمان با غیر جانا جانب صحرا مرو

نیست جز نظاره روی تو منظور مرا / جانب [illegible] حرف ارباب غرض از جا مرو

سرو گل چون قمری و بلبل بفریاد آمدند / انجمن ای گل به گلگشت چمن تنها مرو

نیستم جانا ز جا مانوت می‌گویمت / هر کجا باید رقیب بوالهوس آنجا مرو

بزم ... اغیار رو مطرب ... / لطف کن لطف ای جان ... از بزم ما مرو

ای فروغی چند بوی راه عطای ...

تهمت ... و در ای از دنبال این سودا مرو

کردم [illegible] تو ... / تا ز دم ... چه ... تو

تا کی ز سینه آه برآرم ز دل فغان / آه از جفای غیر و فغان از جفای تو

هر دم هلاک خود طلبم از خدای خود / هر لحظه با رقیب چو بینم وفای تو

خوش آنکه باد بوی تو آرد صبا به من / گاهی چو خاک زیر پیم باد پای تو

تا کی به ماه آه من ناتوان رسد / گاهی ز جور غیر و گاهی از جفای تو

جوری ز امت بی حساب و جفای تو بی شمار

ای خجل خورشید تابان از رخ زیبای تو / مانده در غم فروغ وفای تو

قامت بالا بلندان پست شد از بالای تو / جلوه‌گر نور الهی دایم از سیمای تو

دل به هجران بس که در رنگ سهیل آب گشت / منفعل سرو چمن از قامت رعنای تو

نالوحی از دو صاحب خن جانقر است گرد / لعل از این نشد دلان کو جای کیست با جای تو

دیدیم از در رو کیفی کیست این شفتهٔ حال / یک طرف ترم من و یکجانب استغنای تو

گیسم آشفتهٔ تو زار تو رسوای تو

بر فروغی بکند از رای کرم یکبار راه

تا فتاده لعل جان فرو کف پای تو

ای نور بخش ماه تابان روی تو / رشک خورشید درخشان روی تو

از وفور

از وفور خال‌ها بر هر طرف / گفته این بت کافرستان روی تو

زر مسلمان و ز کافر می‌برد / دین و دل از ما مسلمان روی تو

می‌نمود چون پسر کنعان این پسر / گر به بیند ماه کنعان روی تو

دادای ماه جالیت هاله وار / مور برگرد سلیمان روی تو

پنجه ای تابنده اختر می‌زند / پنجه با خورشید تابان روی تو

در گلستان چون نسیم صبحدم / می‌کند گلها پریشان روی تو

ز فروغی را که جان پروانه سان

آتش اندر شمع فروزان روی تو

گفت چون انبینه نام زلف تو / یوسف مصری غلام زلف تو

دارد م بی صبر و طاقت صبح و شام / صبح رو رخسار تو شام زلف تو

می‌کند صبح بر نیایی طلوع / هر سحر لیکن ز شام زلف تو

رو به بستان تا گل و سنبل شوند / بنده روی و غلام زلف تو

ناورد در گلشن و در نرگس یاد / طایر دل در کنام زلف تو

گلشن جا که نیاید بر زبان / نام سنبل پیش نام زلف تو

در جسم هر مو هزار تشنه دل اسیر
جسم ندارد جهت خم زلف تو

دل هر فقیر از زلفت شده اسیر

گیرد اگه [illegible] دام زلف تو

بیا گداران کرد قدم [illegible] جام [illegible]
گفتم ز وصلت شاد [illegible] یار دلم [illegible]

پیمانه محبت نه [illegible] کسی ز عمر ما
اما ز جام وصل تو ما بی‌نصیب بوده‌ایم

فرسوده شد جانم ز غم از آرزوت [illegible]
[illegible] از وصالت [illegible] جان [illegible] جام [illegible]

هر شب ز وصل خیالت خوش [illegible]
اما شبی از وصل خود کسی ما خوش نشنیده

تا یافتم در دل نهال مهر تو [illegible]
دارم ز درد [illegible] چو آه درد [illegible]

در باغ جنت دیده ام [illegible] گل
ز ساغر وصلت [illegible] ام [illegible]

گر گریه ها [illegible] ناله ها از آرزوت [illegible]
ز دیده کردم گریه ها از ناله دیدم [illegible]

بر در گهت کال [illegible] جانم [illegible]
چون [illegible] مقبول [illegible]

این شمع بزم عاشقان از عاشقانت [illegible]

یا لیت [illegible] کسی عمر از [illegible]

از دیدن قد تو خلقی [illegible]
در دیدن رخ تو دل [illegible] داده

تا [illegible]

شاید کسی [illegible] زنار دام
هستم بر [illegible] باغ آن [illegible]

خوشتر آنکه [illegible] آید سوی گلستان
بگذشت [illegible] بلا [illegible] جام باده

غرامت [illegible] حسد چون [illegible]
من در [illegible] نشسته او بر در [illegible] ایستاده

هر لحظه باغ تو شوقم فزون تر
هر دم ز دیدن تو دردم فزون زیاده

خوشتر آنکه باده نوشم در [illegible]

با دلبران مهوشی [illegible] ساله

[illegible] قامت [illegible] چون لاله
ز جان [illegible] برآرم آه از دل [illegible] ناله

[illegible] رخسار [illegible] چراغ
که [illegible] سنبل [illegible] کردم [illegible]

[illegible] جان [illegible] ز [illegible]
[illegible] چشم و دلم [illegible] چراغ [illegible]

[illegible] ز [illegible] اسرار [illegible]
که از یک جلوه از دل [illegible]

[illegible] خون [illegible]

[illegible] لاله [illegible] لاله

[illegible] زلفت [illegible] تا [illegible]
[illegible] خط [illegible] تا [illegible]

چون [illegible] مضطرب [illegible]
هر [illegible] دارد [illegible] تاب [illegible]

بسکه هردم می‌زند از دل مرا تیری دگر
هر زمان از دیده می‌ریزم خونابه تازه

پرده رخ عارض برافکن تا که گردد آشکار
آفتاب تازه زیر سحاب تازه

یارب از تاب عرق عارض زمین [illegible]
بر گل و بر شاخ هر زمان ریزد گلاب تازه

بود مقابل رخ رکورت کی هجوم عاشقان
هست در کوی تو هردم انقلاب تازه

سایه گرد و بالی از غذر شهید مردم افکند
سایه بر فرق فروغی آفتاب تازه

هرکجا یاد م از آن سرو خرامان آمده
دل در دوران سینه چون قمری بافغان آمده

زهد افتاده از کار فتنه غمزه او دگر زمین
لیک نگاهش به دل بی‌رود پیکان آمده

خلقی در عید قربان وعده قربانیشیم
من به قربان تو جانا عید قربان آمده

عکس بازان در خیمسر هر که افکنده اند
هر کجا چوگان بکف آن شه چوگان آمده

جذبه عشق زلیخا بین که از تاثیر آن
ماه کنعان سوی مصر از شهر کنعان آمده

نوش خندان کنایت از زلال لعل تست
در میان هرجا حدیث آب حیوان آمده

وه که در آغاز عشق آورده انجام [illegible]
[illegible] دل ما برده امروز [illegible] آمده

[illegible] عالم از فروغی عاقبت
موج اشک [illegible] طوفان آمده

نه آن مه

نه آن مه یک زمان سوی نظر کرده
نه یک ره بر من از یاری وفاداری نگه کرده

نه وقت ناله زارم شنیده گوش آن مهر سیر
نه کاهی دردت آه جگر سوزم اثر کرده

ز آب خضر و عمر جاودان گوید مستغنی
کسی کو با تو یک شب را بکام دل سحر کرده

بهر پروانه گر در دوری فرقت کباب کرده
نگه چشم آن دیوانه را زیر و زبر کرده

نزد گر خون بگرید چشم سنگین دل بر او
که با من [illegible] بیداد گر کرده

فغان کز من وفا [illegible] هر قدر دیوانه تر
بیاد آن جفا پیشه جفا را بیشتر کرده

چه می یار ریخته در جام غیر آگاه در محفل
در آن غیرت فروغی را چو خون یار در جگر کرده

حریفان در سماع و من ز نوای عیش ما [illegible]
چو آن مرغی که در جوش گل [illegible] قفس [illegible]

دل غمگین ما [illegible] در فرقت [illegible]
[illegible] در کنج غمت [illegible]

[illegible] عمر و بیاید یادم [illegible]
ز بس زخم جفایم در دل [illegible]

دل و جان مرا از درد [illegible]
که هم آن کشته [illegible] همنفس [illegible]

[illegible] خویش [illegible]
[illegible] نالان دل [illegible]

[illegible] گرفتار [illegible]
تو خفته مست تنها بر سر تو [illegible]

به یک نگه نمودی و بسپاردم جان با صد حسرت / بجان صد آرزو از یار در دل همچو بس ماند

قدم در بزم ننهی جز به کنجه و مهوشان / به بالینم دمی گر عمر من آخر نفس ماند

خدا را ای خضر یک ره درین ره دستگیری کن / مرا گر همرهان خواهش بستم بار بس ماند

بهار آمد گلستان گشت سرسبز و خرم / دریغ از حال آن مرغی که اکنون در قفس ماند

فروغی روز و شب از اشتیاق لعل شیرینش
برای او نیست دل که صد بر مرغ شکر بس ماند

هر گه کشم بار ز بیمهری ماهی عجبی / روز و شب از جگر سوخته آهی عجبی

برد به در ره کذری چشم سیاهی عجبی / به نگاهی دلم اما به نگاهی عجبی

هر دم از دل من دل با خسته آهی عجبی / میکشم آه ز بیمهری ماهی عجبی

یار آتش بجز افکنده و من آتش کاهی / به نگاهی عجبی [illegible] و به راهی عجبی

در از ماه رخ و مهر جمالت دارم / شبی تاری عجبی روز سیاهی عجبی

چین زلف و کلاه کج [illegible] / آفتابی عجبی نیم و ماهی عجبی

یار شد یار من از یاری اقبال [illegible] / بگدای عجبی الفت شاهی عجبی

یاد آن روز که [illegible] تو ای ماه [illegible] / ده چه روزی عجبی بود و چه ماهی عجبی

بهار از

شد به امروز فروغی دلفروز [illegible] ما
به نگاهی عجبی چشم سیاهی عجبی

بهار آید که یکی بگذرد وی / که تا در دست گیرم ساغر می

غزلخوانان بیاد روی آن گل / روم سوی گلستان با دف و نی

به یاد سرو بر یاد قد او / به چشم گل بیاد عارض وی

بیاد لعل میگون بتی گلشن / بنوشم باده لعل بجای می

بیای گلشنی با گل عذاری / چه خوش باشد باده با دف و نی

بیا لب باده نوشیدن فروغی
ز دست ساقی گلچهره پی پی

کنم تا چند اظهار شکایت / بصد حسرت برارم از دل آهی

من از روز و شب [illegible] نگاهی / بصد حسرت کشیدن از دل آهی

دلم شد بیگنه خون و چشم خونبار / برای دعوی [illegible] گواهی

ببین فیروزی طالع که [illegible] یار / همچون من گدای [illegible] پادشاهی

زمانی [illegible] / فلک [illegible]

برم جنسی که دلها از دست چه رفت — که غیر از تو ندارم دلها خواهی

ز در کاهت بران ما را که هرگز — چه چیز در کاهی تو ما را پناهی

نظر کن باری ای خسرو که امشب — به من شد مهربان لطف [illegible] ماهی

فغان کردند هجرت تنگ و ابشم — رسید این تا بجای که ان تا به ماهی

به مسکین جامه اطلس سیمین بر — نهال چون اب حیوان در سیاهی

رخت تا شد به جهان افروز مهر — چه بیست عالم سوز ماهی

میان و ادا و کی افکن غمزه نقد — به غیر از سینه ام اما چه گناهی

بی قیمتم کشم لطف خسرو — شهید غیرت تو کم الهی

ز چشم کم نگاهی بر فروغ تو — فروغی دارد امید نگاهی

اگر گردد خرامان سرو من در گلشن ای قمری — نبود سرو تو کم تر فروغ من ای قمری

جدا از ان قد چون سرو رخ چون گل کنم ها — چو قمری ناله ای بلبل چو بلبل شور ای قمری

ز رخ همچون تو دل برده که سرو ازکو — که دارم خو به تو طوق بنده که ندارد کوی ای قمری

چه میداند ز سرو خوش گلشن رخ بنده — اگر روزی روان سرو مرا در گلشن قمری

جدا از ان

جدا از ان گلعذار سرو قد نازک اندر این گلشن — کنم ناله ای بلبل کنم که شور ای قمری

مرا همچو تو بر تن جامه شد که تر از تو — جدا از یار خود بر دم به بر در همچو ای قمری

ز بس گلهای رنگین بر چشم از رو رخ دامن — جدا از گل ای گل افتد رنگ گلشن دامن ای قمری

نزن در عشقبازی با فروغی لاف از نخوت

تو در گلشن کنی ما وا او ودر گلخن ای قمری

خوش آن محفل که جانا شمع تو باشی — خوش آن کشور که سلطانش تو باشی

خوش آن داغی که باشد بر دل تو — خوش آن دردی که درمانش تو باشی

خوش آمد لخته عاشق که گاهی — فرح بخش دل و جانش تو باشی

خوش آن خلوت که وقتی تو شبها — برح شمع شبستانش تو باشی

خوش آن محنت که لطف و دوام — به قامت سرو بستانش تو باشی

خوش آن روشن روان پاک دلان — که هر دم زیب دامانش تو باشی

خوش آن اسوده جان از مهر جانان — که هم جانان و هم جانش تو باشی

خوش آن بیمار جانان کز لطف — چو این درد هجرانش تو باشی

فروغی جسم آن دارد که گاهی

فروغ خسته گرایش تو باشد

چند ای بیگانه من آشنای مدعی / گاه بینم جور تو گاهی جفای مدعی
روز و شب جانم همی زین درد بیتابی کند / ای فلک تا چند گویی بر مراد مدعی
ما ز هجران سوختیم و صد افسوس آخر نشد / بر مراد ما نباشد بر مراد مدعی
لیک از جور بسی دیدم ستم‌ها بر دلم / چیست ... هلاک مدعی را از خدای مدعی
تا یکی باشد فروغی را نگهبان روز و شب
تا یکی باشد به پهلوی تو جای مدعی

۲۰ چند یارا دوستی با غیر و با من دشمنی / دشمنی با دوستی و دوستی با دشمنی
ای خوشا آن مرغ گرفتاری که دارد در قفس / دایم از ذوق اسیری ناله با شیونی
وقت آن مجبور مرغ خوش که دارد در کنار / گاه ذوق آشیان و گاه بر شوق گلشنی
لیک بسوزم روز و شب دل از تب هجران یار / هست دل در سینه‌ام چون اخگری در گلخنی
با مراد غیر را بوسی ز رنگ دیگری / گاه همزانوی غیر و گاه دمساز منی
ای که بردم جور زلف در غربت با آشنایی / باز هر ساعت مرا بر آتش ما دامنی
هم به این عجز و تظلم تو با این عجب و غرور / چون تو خوش میشود که همزبان با چون منی

بر فروغی

بر فروغی رحم ای یاران زیبا فتاده است
در کمند زلف مشکین بت صید افکنی

به خلوت داشتم بوس و کناری / خوشا آن شبها که پنهان با نگاری
ضیای دیده ما را بود بس / ز خاک مقدم جانان غباری
چه سازم چون کنم یارب به سازش / کند با من چنان ناسازگاری
خوشا آن شبها که با ... / نهان از مدعی ناسازگاری
خوشا آن ساعت که بودم در کنار / ... تا گلی گون عذاری
خدایا جنت امروز ده خدا را / که ای عنبر یار در فصل بهاری
بکام دل کشم با لاله رویان / شراب لاله گون در لاله زاری
به خاک کوی جانان منکه باشم / الم پرورده محنت شعاری
فشاند سیم و اشک ارزد ... تا چو
فروغی در غم سیمین عذاری

تو جلوه کنان هر نفسی بر رای / ز رحم ... حسرت ... ای دلگاهی
... هر زر ... تو ماهی تابی / ای مهر جمالت ... روز سیاهی

صد بار گذشتی ز من غمزده ای ماه — یکبار نگاهی چه شد از مهر کنایی

تا چند به پیش تو همی کشته شیم زار — جز مهر تو ای ماه مرا نیست گدایی

سر رفته ز سودای تو و درمانده ام اکنون — کایا چکنم چاره درد تو نیست نمایی

مارا که ز چشم تو به چشم نوازش — رفتی چه شود گر بنوازی به نگاهی

جز باده پرستی نبود کیش فروغی

در زاویه و میخانه بگذاشت الهی

دعا دادی جفا کردی نکردی — جفاکاری وفا کردی نکردی

دمی دمساز ما گشتی نگشتی — زمانی یاد ما کردی نکردی

نگویی چند و با اغیار ما را — بجای غیر از جفا کردی نکردی

سپهرا با من آخر آشنا را — زمانی با آشنا کردی نکردی

زداری وصالت داد ما را — طبیبا که دوا کردی نکردی

بسا زان لی که به یار تحقیر حال — وظیفه شرم از خدا کردی نکردی

رقیبت هجرت ای صیاد روزی — فروغی را رها کردی نکردی

در کم چند

هر که بیند سرو قدت را به یاری که — می دهد از کف عنان عقل و دل یکبارگی

بیگ از بهر قیمتش را بد نزنم زار [illegible] — تا که از جعد دراز از عقد [illegible] کی

تا نیاید غیر به بزم یار رو [illegible] — عاشقان را چاره نبود جز بیچارگی

کس نخواهی خون خلقی را چگونه [illegible] — تا نبیند از دو نظر بر روی تو نظاره کی

ترک من کز روی خوش آشام گویا میکند — آفتابی از غمزه جو کواره او خونخواره

ترک رسم زاهد کنم بر غم زاهدان — تا به کی مانند ساقی [illegible]

درد دل آنهم فروغی با کسی نبود مگر

که کسی از طالع یکباره ام یکبارگی

زمین با لعل خندان تازه کردی — جهانی را به تن جان تازه کردی

شکستی عهد و پیمان چرا باز — جفا را عهد و پیمان تازه کردی

به عشاق آن رخ چون لاله را باز — نمودی داغ ایشان تازه کردی

[illegible] — کرم فرمودی احسان تازه کردی

دل [illegible] را بار [illegible] — برای [illegible] سامان تازه کردی

چه درد دل [illegible] — که باز هم داغ هجران تازه کردی

مکن پرسش چرخ از تو شد عاقل فروغی

که جان از وصل جانان تازه کردیم

نه رضا دهد دلت از ستم که بیمار برگ عنایتی
نه میسر است نگاه از کرم که بغیر عز و دماغ کنی

بر هجت عبث جز مبتلا با مبید یک دم آدم
تو و قامت که قیامتست اگر سخن از [illegible] کنی

چو لبت فغان کند به قند سودن شان اگر نظر قند
چه شود اگر ز ره مرحمت نظری بجانب عاشقی

نه بود دلو تو خستم القدر که تو از نمش و خیمه تر
هم از یغم غم شده چمن جگری که عدالت بکم مرهمی

جو به بندی از ره کاین کمرها به قتل من
بکشی اگر همه ما حذر کجدا اگر ز خدا بترسی

تو چه دو دشمنی که نکرده افروغی از ره دوستی

نکند به دشمن خود کس ان که بدوستی تو بجا کنی

بچه جی شدا اگر همی داشت از جانم خبر
به دلم کهدا و نالم زارم از خبر بی خبری

بگویت سالها بردم ای لبکس در بندست
ندیدم غیر بیداد از تو ای بیداد گر چیزی

ندانم نگاه از ان گیسو کنم یا از گریبان را
که ان گیسو ز من برده است چیزی وان یک چیزی

نه بیغم گر بظا صد ره نکوت زر کردانم
که در کیش دعا گیشان شد تبار جیزی

مکن از درد منع فروغی زینها رای همدم
که میشی در دلو شان از زبانها شد جو تو چیزی

قرار دهقو

فستر ازده صبر و عقل و هوش و دین و دل بردی
ندین نگذاشتی چیزی جز جانی و چشم تر چیزی

بدیده آمد سر از بر کفاش زاهد فروغی ده

نوازد و صحبت ای چه غم آتشی خرد و در بر چیزی

غیر را در خنکر قتلم تا دیا کی می کنی
تا بکی در قتل من تدبیر با جرئی میکنی

زاهدا گر از معقبت شود تو نصیب
یک جهان را از این یک جرعه میکنی

شد جهان ویران ز چاک عالمی بر باد رفت
احتراز بیداد گر بیداد تا کی میکنی

دیدم ای ریزم خواب از نگاه دیدم
بر چه بر چه چشم از خنده لب های میکنی

لیکه از تاثیر سوز دل خونتر کشته است
ناله ما را چیاب نازکی می کنی

طرح الفت ریختی با غیر دی بکشم زخی
آنچه میکردی به غیر امروز با وی میکنی

تا فروغی خاک پائی داده بر فرق جا

تا ز سر تاج جم و بر افسر کی می کنی

ابر گرد دین و دل مار خط و خال لب
بتو ما را دل و دین می رود از دست کجا

گفتم دم سخت کن خوص دلکول ای شف
از غم شوخ تنگ پیراهن تنگ قبای

کرم ای شوخ نباشیم سزاوار وفا
خسته داریم که تا خواری بجفای

شاه خوبان جهانی تو و خوبان جهان را / بر در دولت کاخ تو باشد بتمنای گدایی

که نهد پنبه بداغ غم دیرینه شفیقی / که کند چاره دردم به طبیبی نه دوایی

هر که گردیده اسیرت نکند یاد خلاصی / هر که افتاده بدامت نکند میل رهایی

نه مرا هست نصیبی نه مرا هست مجالی / ز نشاط شب وصل و ز غم روز جدایی

بشکر رخسار تو رخساره گل را ننماید / چون ستاره بر خورشید اگر رخ بنمایی

ماه رویان ز حجاب خور خورشید تو جایی / همه در پرده نشینند که از پرده برآیی

دیده چشم فلک دیده ز خود کس نه دو عالم / چشم پوشیده ام از یار تو ای یار کجایی

ناامید است شب و روز ز وصل تو فروغی

این گمان نیست که شاهی بنشیند بگدایی

قدم بوس غم جانان ز کجا تو کرم کن / نکشی بی تو دلم تا ز گلستان ارم

تو ای که گفتی چه وفا با تو دل با من / نکنی جز وفا کاری جفا کار ستم کار

کشتی تیغ تو حاکم نشاندی ز تیغ خونم / روز و داغ هجران فارغم کنی کرم کن

چه تلخ نه دشمن دید چه شادی تر اما / که بر آن داغم افزودی از این تو شدم گدای

سنگ بیمانه ز غم جان که بر افرازم / مرا بسی ز زلف خم و ز جام بیدلی

دل و جانم که گهی آشنا با درد و داغ تو / فغان کامشب لگدکوب ستم با پای غم گردد

فروغی سر بنهادت سر قدم در راه و رنجوری

بخاک راه می خورم بکیش زیر پا قدم گوی

ز کارم برد و برا بی کجایی / گذشت از حد پریشانی کجایی

خرابم از پریشانی کجایی / به جان رسته تا ساماانی کجایی

ز سودای غمت ای نامسلمان / گذشتم از مسلمانی کجایی

برآمد شور و غوغا ای تو ای گل / ز مرغان گلستانی کجایی

نه آسان است جانا چون تو جان / دهم تا جان تا بدانی کجایی

فروغی با که نالد گناه را

در این اندوه پنهانی کجایی

گذر بر جسم و رزو یار از راه وفا آمد / نشستم بر ره آن بیوفا چون نقش پا آمد

تیغ جور بر دم ریزیم خون اینم / تیمی اندک از آتش من تیری از خدا آمد

شدم بیگانه از تاب و توان از خویش لازم / ز دو دوری چند دلری ای آشنا آمد

بیم لایق گرفتم کز وفا نبود ز بیم کار / ولی یکبار ازیم پیوسته جانا از جفا آمد

الا ای آنکه نمودی خبر بکام بی غم و حسرت / ز تو اوبهره ور تا چند و محروم از تو تا آمد

دل و

به جان آمد فروغی از غم دوری دریغ
اثر در ناله و تأثیر هم در دم عیسی نبود

از طلسم جسم رستم یللی
این طلسم آخر شکستم یللی

دامن آفتاب را دادم ز دست
از پی دلدار رستم یللی

خواستم زنار بندم در کنشت
زلف یار آمد بدستم یللی

هیچ از ره در بند خود بودم ولی
این زمان از خویش رستم یللی

چون فروغی در حریم ابات مغان
زود روشن شد دستم یللی

چه باشد گر امروز دل را اگر یار غم محزون بود
زو صلتی چاره این درد در روز فردا در بود

نمیرد شادمان روزی به وصلت تا نگردد
مگر در این ایام عاشق محزون بود در روزی

نکن کینه ز اهل عاشقان بر گشتی مگر
مباد تیر آهی جانب گردون زند روزی

تو خوش باش در کنار غیر و من از او تو بس کریم
ز تیغ غیرت کنارم غیرت چه جوی تیغ زن روزی

فروغی که تو در روز رو ز وصلت که نیاید انگار
مگر غافل بود این گفتن از ذکر تو غافل روزی

بر عزم زلفی صد جفا میکنی
بکن هر چه خواهی نگاه می بکنی

بر عزم

به تیر مژه ی سنگ دل از خدا
که اندیشه از آه ما میکنی

تو سلطان اقلیم حسنی ز کجاه
نظر جانب ما گدا می کنی

جفا کم کن امروز ای زلف بس
جفاکاری من تا جفا میکنی

گرفتم فروغی رسیدی بدوست
چه با طالع نارسا میکنی

خوش آمد فصل گل و جام نبیذی
کنار مرغزاری و یار سپیدی

ترا گفتم برا زغیر سیکن
بادی بوستی دار و فی بربند

زبانم خود عیانی سیم شب لهو
به من ای صبح دولت کرد میدی

مباد از زخون ناحق من
اگر چشمت بیفشد رشیدی

نگاه خون نیدی بکیان نهاشی
چو مرغ بسمل از دل بس طپیدی

چو چشم زخمی بر گشتی آخر
از این برگشته بخت آیا چه دیدی

بجان خویشتن بردم درد داغم
کشتی باه و خنجر کشیدی

چه دیدی از فروغی ای جفا جو
که از روی بی سبب دوری گزیدی

هر جا که شمع حسن را ای لاله رخ افروختی
پروانه سان از تاب آن بس در جهانی سوختی

اهل وفا را سربسر کشتی به شمشیر جفاء
این رسم بیداد که ای بیداد گر از که آموختی

یک روز بر سنتی لیکن یارم — یکشب به پیاله [illegible]

ای آنکه ره میتو بکرمان [illegible] — که آه و که فغان و که فریادم

این شهره آفاق به نیکوی ذات — دیرزات [illegible] لبیذ حیات

بخشد سخنت مرده کرجان [illegible] — جون آب حیات [illegible]

این مرزخ توکه جاه در دل [illegible] — مردم [illegible]

آید جو بهار و سبزه از خاک دمد — جز سبزه حسرت [illegible]

جز عشق نبات شدم [illegible] — [illegible]

کشتم تو پروانه کسند طالع بد — من یار تو کشتم و تو یاری دگری

هندو بچه [illegible] نام او [illegible] — سیمان برو [illegible]

آرام کنز دیده و دل [illegible] — غارت کر صبر و طاقت [illegible]

بی لاله رخسار تو [illegible] شد دل ما — بی شمع تو تیره [illegible] محفل ماه

[illegible]

یار آمد و من [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible]

لطف [illegible] — [illegible]

اما [illegible]

[illegible]

فرد

از دره [illegible] — هر که [illegible]

فرد

نباشد نقطه [illegible] — که کاتب می نهد بر مصرع موزون نشانی را